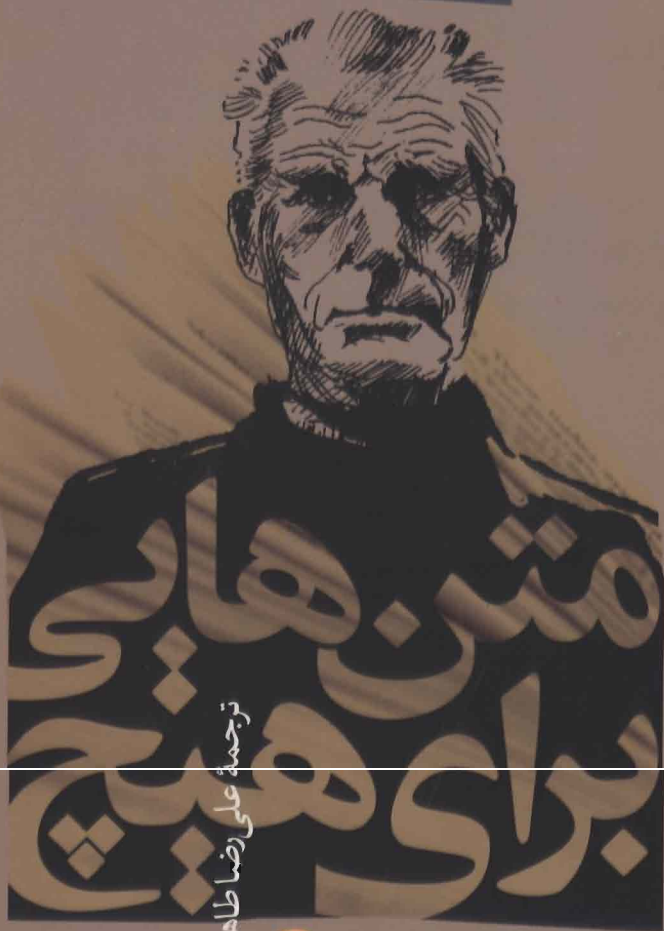


ساموئل بکت



ترجمه علی رضا طاهری عراقی



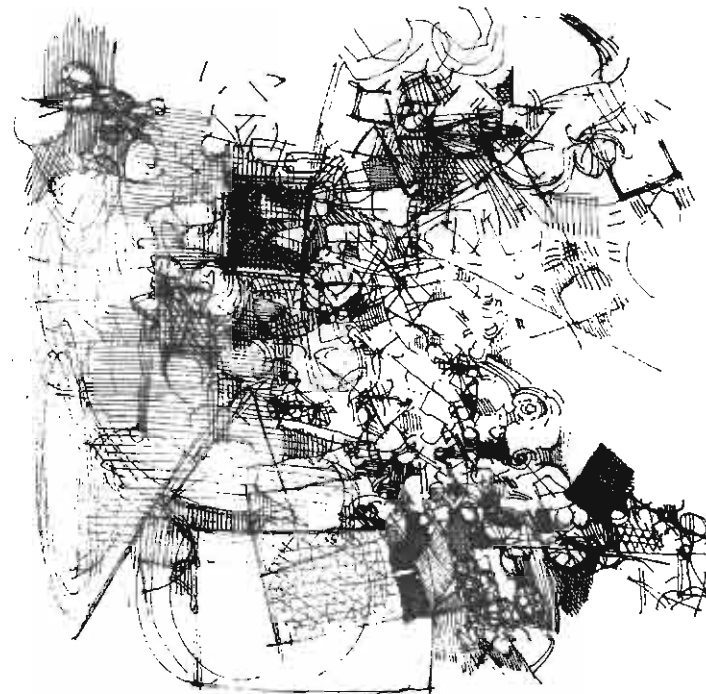
متن هایی برای هیچ

متن‌هایی برای هیچ

ساموئل بکت

ترجمه

علی‌رضا طاهری عراقی



بکت، ساموئل، ۱۹۰۶ - ۱۹۸۹ م
متن‌هایی برای هیچ / ساموئل بکت؛ ترجمه علی‌رضا طاهری
عراقی. - تهران: نشر نی، ۱۳۸۵.
۸۴ ص.

ISBN 964-312-840-7

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی:
کتابنامه به‌صورت زیرنویس.
چاپ دوم: ۱۳۸۵.

۱. ادبیات فرانسه. الف. طاهری عراقی، علی‌رضا، ۱۳۵۸ -
ب. عنوان.
۲۳ م ۳ / ت ۲۶۰۶ / PQ
۸۲۸/۰۹۱۲۰۷
۱۳۸۵

۸۴.۳۹۰۰۹ م

کتابخانه ملی ایران



نشرنی

تهران، خیابان کریم‌خان، نیش میرزای شیرازی، شماره ۱۶۵، کد پستی ۱۵۹۷۹۸۵۷۴۱
تلفن: ۲ و ۸۸۹۱۳۷۰۱، صندوق پستی ۵۵۶ - ۱۳۱۴۵
www.nashreny.com

دفتر فروش: خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۵۸
تلفن: ۹ و ۸۸۰۰۴۶۵۸، فکس: ۸۸۰۰۸۲۱۱
کتابفروشی: خیابان کریم‌خان، نیش میرزای شیرازی، شماره ۱۶۹
تلفن ۸۸۹۰۱۵۶۱

Samuel Beckett

ساموئل بکت

Texts for Nothing

متن‌هایی برای هیچ

ترجمه علی‌رضا طاهری عراقی

• چاپ دوم ۱۳۸۵ تهران • تعداد: ۱۶۵۰ نسخه • لیتوگرافی غزال • چاپ غزال

ISBN 964-312-840-7

شابک ۹۶۴-۳۱۲-۸۴۰-۷

Printed in Iran

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

ناگهان، نه، سرانجام، سرانجام، دیگر نتوانستم، نتوانستم ادامه بدهم. یکی گفت، نمی‌توانی اینجا بمانی. نه می‌توانستم آنجا بمانم نه می‌توانستم ادامه بدهم. الان محل را توصیف می‌کنم، اهمیتی ندارد. نوک، خیلی مسطح، یک کوه، نه، تپه، اما چه بکر، چه بکر، بس است. باتلاقی، خلنگ تا زانو، راه کوره‌های نامشخص میش‌رو، شیارهای عمیق آب باران. کف یکی از همین‌ها بود که دراز کشیده بودم، از شر باد. منظره‌ای باشکوه، اگر همه چیز را نپوشانده بود، دره‌ها، دریاچه‌ها، دشت و دریا. چه‌طور ادامه بدهم، نباید شروع می‌کردم، نه، باید شروع می‌کردم. یکی گفت، شاید همان قبلی، برای چه آمدی؟ می‌توانستم بمانم توی لانه‌ام، دنج و خشک، نمی‌توانستم. لانه‌ام، الان توصیفش می‌کنم، نه، نمی‌توانم. ساده است، دیگر هیچ کاری از دستم ساخته نیست، این‌طور می‌گویند. به تن می‌گویم، بجنب پاشو، بعد حس می‌کنم تقلا می‌کند، که فرمان ببرد، مثل یابوی پیری که وسط خیابان از پا بیفتد،

یعنی همان فکرهای همیشگی، عجیب. فکرش را بکن توی دره خورشید در آسمانِ درهم برهم می‌تابد. چند وقت است اینجایم؟ عجب سؤالی، اغلب این را از خودم پرسیده‌ام. و اغلب جواب داده‌ام، یک ساعت، یک ماه، یک سال، یک قرن، بسته به این که منظورم چه بوده، از اینجا، و من، و بودن، و من این تو هیچ وقت دنبال معانی دهن‌پرکن نبوده‌ام، این تو هیچ وقت خیلی عوض نشدم، فقط اینجا است که انگار گاهی عوض می‌شود. یا می‌گفتم، بعید است زیاد اینجا بوده باشم، دوام نمی‌آوردم. صدای مرغ‌های باران را می‌شنوم، که یعنی رفتن روز، آمدن شب، چون کار مرغ‌های باران همین است، تمام روز ساکت‌اند، بعد وقتی تاریکی نزدیک می‌شود جیغ می‌کشند، کارشان همین است این جانورهای وحشی با این عمرهای کوتاه، در قیاس با من. اما آن سؤال دیگر که آن را هم خوب می‌دانم، برای چه آمدی؟ پاسخ‌ناپذیر، آن قدر که جواب می‌دادم، برای تغییر، یا، این من نیستم، یا، اتفاقی، یا باز، برای دیدن، یا باز، سال‌های خورشید تابان، سرنوشت، آمدن آن دیگری را احساس می‌کنم، بگذار بیاید، مچم را نخواهد گرفت. همه‌اش مهمه است، مکش تمام نشدنیِ توربِ خیس سیاه، هجوم سرخس‌های غول‌پیکر، شکاف‌های خلنگ گرفته آرامش، که باد در آنها محو می‌شود، زندگی من با حرف‌های تکراری همیشگی‌اش. برای تغییر، برای دیدن، نه، چیزی برای دیدن نمانده، همه را دیده‌ام، آن قدر که چشمانم قی گرفته، و نه برای فرار از بلا، بلا نازل شده، روزی بلا نازل شد، روزی که بیرون آمدم، از پس پاهایم که برای رفتن بودند، که قدمی بردارم، که گذاشتم بروند، که کشیدندم به اینجا، این شد که آمدم. و کاری که می‌کنم، مهم‌ترین کار، دم و بازدم است و گفتن، با کلماتی دودمانند، نمی‌توانم بروم، نمی‌توانم بمانم،

که دیگر تقلا نمی‌کند، که باز تقلا می‌کند، تا وقتی دست بکشد. به سر می‌گویم، راحتش بگذار، آرام بگیر، نفسش بند می‌آید، بعد بدتر از همیشه به نفس نفس می‌افتد. من از این جر و بحث‌ها دورم، نباید غم‌اش را بخورم، هیچ چیز لازم ندارم، نه اینکه جلوتر بروم، نه اینکه سرچایم بمانم، واقعاً هیچ‌کدام برایم فرقی نمی‌کند، باید پشت کنم به همه اینها، به تن، به سر، بگذارم خودشان فیصله‌اش بدهند، بگذارم متوقف شوند، من که نمی‌توانم، من بودم که باید متوقف می‌شدم. هان بله، گویا بیش از یک نفریم، همه کر، و نه حتی، تا ابد گرد هم. یکی دیگر گفت، یا همان یکی، یا همان اولی، صدای همه‌شان مثل هم است، فکرهایشان هم، تنها کاری که باید می‌کردی این بود که بمانی خانه‌ات. خانه. می‌خواستند بروم به خانه‌ام. مسکنم. اگر مه نبود، با چشم تیز، با دوربین یک چشمی، از اینجا می‌دیدمش. فقط خستگی که نیست، فقط خسته که نیستم، با وجود صعود. این هم نیست که بخوام اینجا بمانم. حرفش را شنیده بودم، احتمالاً حرف منظره را شنیده بودم. دریای دوردست، از سرب چکش خورده، دشت به اصطلاح طلایی که بارها سروده‌اند، دره‌های دوگانه، دریاچه‌های یخچالی، شهر زیر دود، ورد زبان همه بود. راستی این آدم‌ها کیستند؟ به دنبال من بالا آمده‌اند، پیش از من، با من؟ کف گودالی هستم که به دست قرن‌ها حفر شده، قرن‌ها هوای گند، با صورت، روی خاک تیره خیزی که آب زعفرانی را کدی را آرام آرام می‌مکد. همه آن بالایند، دور تا دور، مثل قبرستان. نمی‌توانم بالا را نگاه کنم، چه حیف، صورت‌هایشان را نخواهم دید، پاهایشان را شاید، که در خلنگ‌ها فرو رفته. آیا می‌بینندم، از من چه می‌بینند؟ شاید دیگر کسی نمانده، شاید حال‌شان به هم خورده، رفته‌اند. گوش می‌کنم و باز همان فکرها را می‌شنوم،

سعی نمی‌کنم بفهمم، دیگر هیچ‌وقت سعی نمی‌کنم بفهمم، این‌طور می‌گویند، حالا اینجا هستم، همیشه بوده‌ام، همیشه خواهم بود، دیگر از حرف‌های گنده نخواهم ترسید، گنده نیستند. یادم نمی‌آید آمده باشم، نمی‌توانم بروم، همه جمع کوچکم، چشمانم بسته است و زمختی خاک‌برگ خیس را برگونه‌ام حس می‌کنم، کلاهم افتاده، باید همین دور و بر باشد، یا شاید باد برده باشدش، به آن دلبسته بودم. گاهی دریاست، دیگرگاه کوهستان، اغلب جنگل بود، و شهر، و دشت هم، دشت را هم چشیده‌ام، هر گوشه و کنار خودم را به مرگ وا گذاشته‌ام، از گرسنگی، از پیری، مقتول، مغروق، و تازه بی‌دلیل، اغلب بی‌دلیل، از یکنواختی، جان تازه می‌دمد نفس آخر، و بعد اتاق‌ها، مرگ طبیعی، در تختخواب گرم و نرم، زیر انبوه خدایان خانگی^۱ و همیشه غرولندکنان، غرولندهای همیشگی، داستان‌های همیشگی، سؤال و جواب‌های همیشگی، صاف و ساده‌ام، به حد کافی، احمق‌الاحمقین^۲، نفرین هرگز، این قدر احمق نیستم، یا شاید یادم رفته. آری، تا دم آخر، با صدایی آهسته، تا آرام بگیرم، تا تنها نباشم، و همیشه سراپا گوش، سراپا گوش به داستان‌های قدیمی، مثل وقتی که پدرم مرا روی زانویش می‌گذاشت و داستان جو بریم^۳، یا برین^۴، را برایم می‌خواند، پسر یک مسئول فانوس دریایی، عصر به عصر، یک زمستان آزرگار. قصه بود، قصه‌ای کودکانه، تمامش روی تخته سنگی اتفاق می‌افتاد، زیر طوفان، مادر مرده بود و مرغ‌های دریایی خود را به چراغ می‌کوبیدند، جو پرید توی دریا، بیشتر یادم نمی‌آید، چاقو به

تا ببینیم چه پیش می‌آید. احساسات چه‌طور؟ نه خدایا، شکایتی ندارم، خود خودش است قبول، فقط خفه، انگار مدفون زیر برف، منهای گرما، منهای چرت، خوب می‌توانم دنبال‌شان کنم، همه صداها را، همه تکه‌ها را، نه چندان خوب، سرما دارد می‌خوردم، و رطوبت، دست‌کم من این‌طور فکر می‌کنم، من دورم. به هر حال دیگر فکر رمانیسم را نمی‌کنم، آن قدر اذیت‌ام نمی‌کند که رمانیسم مادرم اذیت می‌کرد، وقت‌هایی که اذیتش می‌کرد. چشم صبور و دریده در صورت لاشخوروار تکیده، چشم وفادار، نوبت اوست، شاید نوبت اوست. من آن بالا و من این پایینم، زیر نگاه خودم، از پا افتاده، با چشمان بسته، گوش مثل بادکش روی تورب مکنده، با هم هم‌فکریم، همه هم‌فکریم، همیشه بوده‌ایم، از ته دل، هم‌دیگر را دوست داریم، برای هم دل می‌سوزانیم، اما چه کنیم، کاری برای هم از دست‌مان ساخته نیست. لاقفل یک چیز مسلم است، اینکه تا یک ساعت دیگر کار از کار خواهد گذشت، تا نیم ساعت دیگر شب است، و هنوز نیست، مسلم نیست، چه چیزی مسلم نیست، مسلم مسلم است، که شب ناممکن می‌سازد آنچه را که روز ممکن می‌سازد، برای آنها که می‌دانند چه‌طور دست به کار شوند، آنها که می‌خواهند دست به کار شوند، و می‌توانند، می‌توانند بار دیگر تلاش کنند. آری، شب می‌شود، مه می‌پراکند، این مه را می‌شناسم، با وجود حواس‌پرتی‌ام، باد تازه می‌دمد، و بر سر کوهستان آسمان شب خواهد بود، با چراغ‌هایش، با دُب‌هایش، تا راهنمایم شود، یک‌بار دیگر، راهنمای قدم‌هایم، بیا منتظر شب باشیم. تمامش درهم می‌آمیزد، زمان‌ها و زمان فعل‌ها، اول اینجا فقط بودم، هنوز هم اینجا، به زودی اما اینجا نخواهم بود، که جان بکنم و سربالایی بروم، یا بین سرخس‌های کنار جنگل، کاج فرنگی است،

1. Pénates (Fr) – household gods (En)

2. Stultior Stultissimo (En) – à l'extrême de mon monde d'ignorants (Fr)

3. Broom

4. Broom

دندان، کاری را که باید می‌کرد کرد و برگشت، امروز عصر بیشتر یادم نمی‌آید، خوش تمام می‌شد، غم‌انگیز شروع می‌شد ولی خوش تمام می‌شد، هر روز عصر، یک کم‌دی، برای بچه‌ها. آری، من پدر خودم بودم و من پسر خودم بودم، از خودم می‌پرسیدم و بهترین جواب‌هایی که می‌توانستم می‌دادم، می‌دادم عصر به عصر برایم بخوانند، همان داستان همیشگی را که از بر بودم و باورش نداشتم، یا با هم قدم می‌زدیم، دست در دست، ساکت، غرق دنیا‌های خودمان، هرکس غرق دنیا‌های خود، دست در دست فراموش شده. این طور است که تا حالا دوام آورده‌ام. و امروز عصر هم انگار باز نتیجه می‌دهد، در آغوشم هستم، من خود را در آغوش گرفته‌ام، نه چندان با لطافت، اما وفادار، وفادار. حالا بخواب، گویی زیر آن چراغ قدیمی، به هم ریخته، خسته و کوفته، از این همه حرف زدن، این همه شنیدن، این همه مشقت، این همه بازی.

۲

بالا نور است، عنصرها، یک جور نور، کافی برای دیدن، زندگان راه خود را می‌یابند، بدون خون دل، از هم حذر می‌کنند، با هم یکی می‌شوند، از موانع حذر می‌کنند، بدون خون دل، با چشمان‌شان می‌گردند، چشمان‌شان را می‌بندند، مردد، بی‌تردید، میان عنصرها، زندگان. مگر که تغییر کرده باشد، مگر که پایان یافته باشد. چیزها هم باید هنوز آنجا باشند، کمی فرسوده‌تر، حتی کمی کمتر، بیشترشان هنوز همان جایی‌اند که در دوران بی‌تفاوتی‌شان بودند. اینجا حباب دیگری است، این هم به زودی غیرقابل سکونت می‌شود، و باید ترکش کرد. حالا اینجا، هر جا که باشی آنجا زیاد قابل سکونت نمی‌ماند، چاره چیست. رفتن، نه، ماندن بهتر، چون مثلاً کجا بروی، حالا که خبر پیدا کرده‌ای؟ به بالا بازگشتن؟ محدودیت‌هایی هست. بازگشتن در همچون نوری. باز هم صخره‌ها را دیدن، باز هم بین دریا و صخره‌ها بودن، تلوتلوخوران، سر در شانه فرورفته، دست‌ها روی گوش، با سرعت تمام، بی‌گناه، مشکوک،

مضر. جستن در نور زنده‌ش شب، نیازی هم‌سنگِ عرضه، و کله‌سحر دست‌خالی در زمین فررفتن. باز خانم کالوت^۱ را دیدن، سرگرم گلچین کردن آشغال‌ها، قبل از آنکه شبگردان بیایند. خانم کالوت، باید هنوز آنجا باشد. با سگش و کالسکه استخوانیش. چه چیزی قابل تحمل‌تر؟ در دل شب، یک جور نیزه سه شاخ به دست، غرغر می‌کرد، زیر لب می‌گفت اعلیحضرت! عالیجناب! سگ روی پاهای عقبش می‌نشست و تلوتلو می‌خورد، پنجه‌هایش را به لبه سطل قلاب می‌کرد و کنار او پوزه‌اش را در کثافت فرومی‌برد. توی دست و پای او می‌پیچید، او می‌گفت توله‌سگ کثافت، و ولش می‌کرد کارش را بکند. این هم یک خاطره خوب. خانم کالوت. می‌دانست چه می‌خواهد، شاید حتی می‌دانست ممکن است چه بخواهد. و زیبایی، قدرت، ذکاوت، به روز، هر روز، فعالیت، شعر، دلخواه، برای همه. ای کاش فقط می‌شد از حافظه پاکش کرد. رنج کشیدن زیر آن نور محقر، چه گافی. هیچ چیز را نمی‌نمود، هیچ چیز مزخرفی، هیچ چیز نمی‌نمود، از واقعیت ماجرا، باید خاموش می‌شد. و حالا اینجا، کدام حالا اینجا، یک ثانیه عظیم، مثل بهشت، و ذهن‌کند، کند، تقریباً متوقف. با این حال در تغییر است، چیزی در تغییر است، باید توی سر باشد. آهسته توی سر که عروسک پارچه‌ای می‌پوسد، شاید ما توی یک سر باشیم، همه جا تاریک است، مثل توی سری که هنوز کرم نگذاشته، سیاهچالی از عاج. کلمات هم، کند، کند، فاعل قبل از رسیدن به فعل می‌میرد، کلمات هم دارند متوقف می‌شوند. بهتر از وقتی است که زندگی وراجی بود؟ همین است، همین است، نیمه پر. ولی غیبت

دیگران چه، هیچ اهمیت ندارد؟ به، دیگران، دیگران کدام است، دیگران هیچ وقت کسی را به دردسر نینداخته، وانگهی چندتاشان هم باید اینجا باشند، دیگران دیگر، ناپیدا، لال، چه اهمیت دارد. با این حال خود را از آنها مخفی می‌کردند، دیوارهایشان را با خاک یکی می‌کردند، درست است، جایش اینجا خالی است، جای حواس‌پرتی‌ها خالی است، اینجا درد ناب است، به، بالا هم که زندگی مثل ضماد خردل بود همین حرف‌ها بود. تا وقتی کلمات می‌آیند چیزی تغییر نخواهد کرد، باز کلمات قدیمی بیرون زده‌اند. حرف‌زدن، چیز دیگری نیست، حرف‌زدن، خود را خالی کردن، اینجا مثل همیشه، چیز دیگری نیست. اما دارند بند می‌آیند، درست است، تغییر همین است، دارند بند می‌آیند، بد است، بد. یا ترس از به انتها رسیدن است، از اینکه همه چیز گفته شده باشد، که همه چیز را گفته باشی، قبل از پایان، نه، چرا که این پایان خواهد بود، پایان همه چیز، مسلم نیست. به ناله کردن نیاز داشتن و نتوانستن، آه آه، بهتر است خودت را نگه داری، حواست به درد احتضارهای واقعی باشد، بعضی‌هاشان گمراه‌کننده‌اند، آدم خیال می‌کند خانه است، بنا می‌کند به زوزه کشیدن و جان گرفتن، زوزه‌های شفابخش، ساکت ماندن بهتر است، اگر کسی بخواهد بترکد، تنها راهش همین است، جیک نزدن، فقط لبخند، منفجر شدن از زور نفرین‌های فروخورده، ترکیدن از خاموشی، همه چیز ممکن است، حالا چه. شاید بالا تابستان باشد، شاید یکشنبه باشد، یکشنبه‌ای تابستانی، آقای جالی^۱ در برج ناقوس است، ساعت را کوک کرده، حالا ناقوس‌ها را به صدا درمی‌آورد. آقای جالی.

یک پا و نصفی بیشتر نداشت. یکشنبه. بیرون رفتن حماقت بود. راه‌ها غلغله بود، همان راه‌هایی که بیشتر وقت‌ها مهربان بودند. اینجا دست‌کم از این خبرها نیست، نه صحبتی از آفریدگار و نه چیز واضحی از آفرینش و این حرف‌ها. خشکی، ممکن است، یا خیسی، یا لجن، مثل قبل از زندگی. آیا این هواست که هنوز می‌گذارد به خفگی بیفتی، اغلب با صدایی کمابیش بلند، ممکن است، یک جور هوا. دقیقاً چه خبر است، دقیقاً، آهان خنده‌گزانینی^۱ همیشگی، نه، شادی و داع، شرس کم، هیچ وقت خنده‌دار نبود. نه، فقط یک خاطره دیگر، خاطره آخر، شاید کمکی باشد، برای توقف دوباره. پیر^۲ که ورزوهایش را در دشت بیشتر می‌زد، نه، چون در انتهای شیار، قبل از آن که بچرخد سر شیار بعد، روبه آسمان کرد و گفت، هوای خوب سرآمد. و شکی نیست، که کمی بعد، برف. به عبارت دیگر شب تیره بود، وقتی بالاخره سر رسید، اما نه، عجیب، نه نبود، با وجود آسمان پوشیده. راه دراز بود، راهی که بر سر پناه برمی‌گشت، از دل مزرعه‌ها، پیچ در پیچ، باید هنوز آنجا باشد. به لب پرتگاه که می‌رسد می‌پرد، شاید بعضی بگویند از نفهمی، اما نه، از زیرکی، مثل بز، با پیچ‌های خیلی تند به طرف ساحل. دریا هرگز این چنین از دور نگریده بود، دریای زیر برف، هرچند که ترین‌ها^۳ دیگر چندان جذابیتی ندارند. روز پرباری نبود، آن‌طور که می‌بایست، با توجه به فصل، اواخر فصل تره‌فرنگی. با این همه بازگشت بود، مهم نیست به چه، بازگشت، سالم و سلامت، موضوعی که همیشه سؤال بود. چه اتفاقی

۱. ترکیبی است به فرمول $C_3H_4N_4O_2$ که در عضلات وجود دارد. مشابه کراتینین است و به صورت بلورهای زرد رنگ در می‌آید.

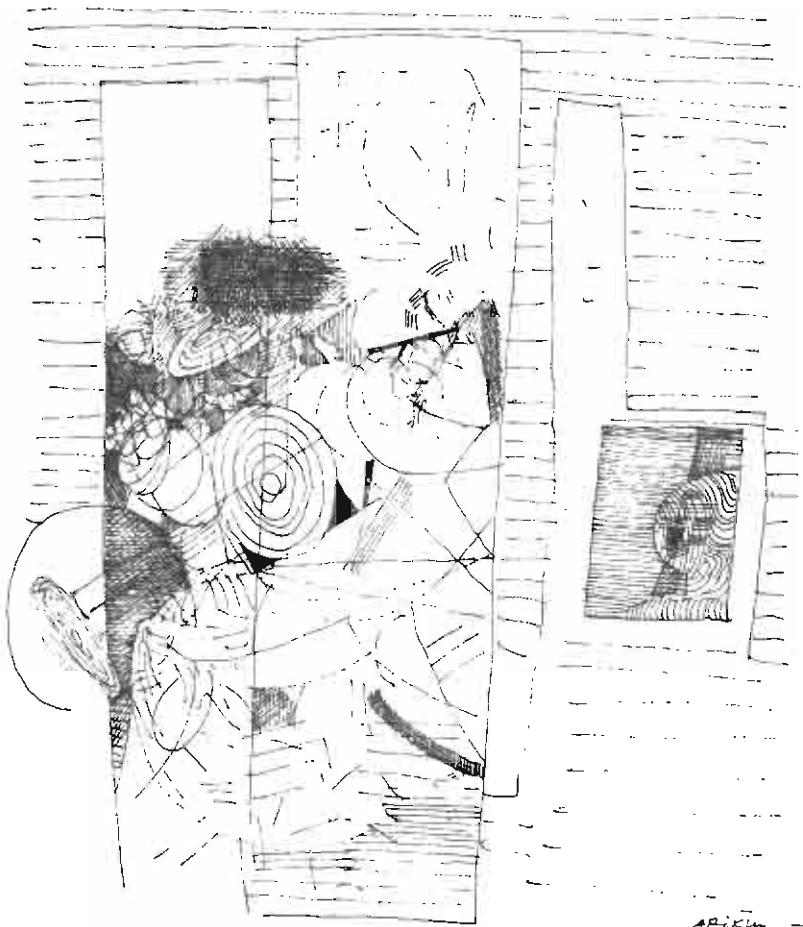
2. Piers

3. superlatifs (Fr) — superlatifs (Eu)

افتاد؟ مسأله این است؟ بر خورد؟ بنگ! نه. هم سطح مزرعه برادران گریوز^۱ مکئی کوتاه، جلو پنجره روشن. نوری، سرخ، دور، در دل شب، در زمستان، به زحمتش می‌ارزد، لابد به زحمتش می‌ارزیده. بفرما، تمام، اینجا به پایان می‌رسد، اینجا به پایان می‌رسم. خاطره‌ای دور، دور از خاطرات آخرین، ممکن است، پاها انگار هنوز کار می‌کنند. حیف که امید مرده است. نه. چه طور آن بالا آدم امید داشت، هر از چند گاهی. چه امیدهای رنگ به رنگی.

دست بردار، می‌خواستم بگویم از همه اینها دست بردار. چه اهمیت دارد که کی حرف می‌زند، یکی گفت چه اهمیت دارد که کی حرف می‌زند. عزیمتی در کار خواهد بود، من آنجا خواهم بود، از دست نخواهم داد، من نخواهم بود، من اینجا خواهم بود، و خواهم گفت من از اینجا دورم، من نخواهم بود، دم نخواهم زد، داستانی خواهد بود، کسی خواهد کوشید داستانی بگوید. آری، حاشا تا کی، همه‌اش غلط است، هیچ‌کس نیست، مفهوم است، هیچ‌چیز نیست، لفاظی تا کی، بگذار فریب خورده باشیم، فریب‌خورده زمان و زمانه، تا وقتی بگذرد، همه‌چیز بگذرد و تمام شود، و صداها ساکت شوند، تنها صداست، تنها دروغ است. اینجا، عزیمت از اینجا و رفتن به جایی دیگر، یا همین‌جا ماندن، اما در آمد و شد. اول تکانی به خود بده، باید تنی باشد، مثل قدیم، حاشا نمی‌کنم، حاشا تا کی، خواهم گفت من تنم، تنی که می‌جنبد، به پیش، به پس، بالا و پایین، برحسب ضرورت. با یک مشت

اندام و اعضا، تمام آنچه لازم است برای زندگی دوباره، چند صبحی بیشتر دوام آوردن، اسمش را زندگی خواهم گذاشت، و خواهم گفت این منم، خواهم ایستاد، دیگر نخواهم اندیشید، سرم بسیار شلوغ خواهد بود، به ایستادن، ایستاده ماندن، این سو و آن سو رفتن، دوام آوردن، رسیدن به فردا، به هفته بعد از فردا، کافی خواهد بود، هشت روز کافی خواهد بود، هشت روز در بهار، آدم را سر حال می‌آورد. همین که بخواهی کافی است، و من خواهم خواست، برای خود تنی خواهم خواست، برای خود سری خواهم خواست، کمی توان، کمی جرئزه، حالا دارم شروع می‌کنم، هشت روز زود سر می‌آید، بعد باز هم اینجا، این بی‌گریزگاه، دور از روزها، روزهای دور، آسان نخواهد گذشت. و چرا، به هر حال، نه نه، دست بردار، بس است دیگر، گوش نکن اینها را، نگو اینها را، اینها همه قدیمی‌اند، همه عین هم، یک‌بار و برای همیشه. خُب حالا روی پاهایت ایستاده‌ای، به تو قول می‌دهم، قسم می‌خورم پای خودت است، قسم می‌خورم قول من است، دست‌هایت را به کار بینداز، جمع‌مات را لمس کن، مرکز فهم را، که بدون آن نُچ، بعد بقیه را، قسمت‌های سفلی، بعداً به درد می‌خورند، بگو چه جوری هستی، حدس بزن، از کدام نوع انسان‌ها، باید مردی باشد، یا زنی، لای پاهایت دست بکش، زیبایی لازم نیست، قدرت هم، هشت روز زود سر می‌آید، کسی دوستت نخواهد داشت، نترس. نه، این طور نه، به این سرعت که نه، خودم را ترساندم. برای شروع اول این تپش را تمامش کن، کسی نمی‌کشدت، کسی دوستت نخواهد داشت و کسی نمی‌کشدت، شاید از



چرا
بسیار
بسیار
بسیار

گودی مرتفع گویی^۱ سردریاوری، آنجا احساس می‌کنی در خانه خودت هستی. من اینجا منتظرت می‌مانم، نه، من تنهایم، تنها منم، منم که باید بروم، این بار این منم که باید بروم. می‌دانم چه طور ترتیبش را بدهم، انسان خواهم شد، کار دیگری نمی‌شود کرد، یک جور انسان، یک جور نی‌نی کوچولوی پیر، دایه خواهم داشت، عزیز دردانه‌اش خواهم بود، موقع رد شدن، دست به دستم خواهد داد، توی باغچه‌های وسط میدان ولم خواهد کرد، بی‌تربیتی نخواهم کرد، یک گوشه مثل موش ساکت خواهم نشست و ریشم را شانه خواهم کرد، خار خواهم کرد، تا نازتر شوم، یک کمی نازتر، چه می‌شد اگر این‌طور می‌شد. به من خواهد گفت، بیا، عزیزم، وقت بای‌بای است. هیچ مسئولیتی نخواهم داشت، همه مسئولیت‌ها به گردن او خواهد بود، اسمش بی‌بی^۲ خواهد بود، بی‌بی صدایش خواهم کرد، چه می‌شد اگر این‌طور می‌شد. بیا نازنازی، وقت به‌به است. چه کسی همه چیزهایی را که می‌دانم یادم داده، خودم تنها، در آن سال‌های سرگردانی، همه را از طبیعت دریافته‌ام، به کمک یک همه‌کاره، می‌دانم این من نیستم، اما دیگر خیلی دیر است، برای حاشا کردن دیر است، حالا دانش هست، ذره‌هایش، سوسو می‌زنند، به نوبت، در طوفان چشمک می‌زنند، دست به یکی کرده‌اند تا فریب دهند. دست بردار و برو، باید رفت، هرطور شده باید این را گفت، وقتش رسیده، معلوم نیست چرا. چه اهمیت دارد آدم چه‌طور خود را توصیف کند، اینجا یا جای دیگر، ثابت یا متحرک، بی‌شکل یا مثل انسان‌ها کشیده، در تاریکی یا در نور آسمان، نمی‌دانم، انگار اهمیت دارد، آسان نخواهد

۱. صحرائی به وسعت حدود ۱,۳۰۰,۰۰۰ کیلومتر مربع در مرز مغولستان و چین.

2. Bibbi (En) ~ Nanny (Fr)

گذشت. چه‌طور است برگردم آنجا که همه چیز خاموش شد و دوباره از آنجا، نه، فایده‌ای ندارد، هیچ‌وقت نداشته، خاطره‌اش هم خاموش شده، شعله‌ای بزرگ و بعد سیاهی، انقباضی شدید و بعد دیگر نه وزنی و نه فضایی در نور دیدنی، نمی‌دانم. سعی کردم خودم را از صخره پرت کنم، در خیابان میان میرندگان، فایده نداشت، دست کشیدم. دوباره راه افتادن در جاده‌ای که مرا این بالا انداخته، بعد از همان راه برگشتن، یا پیش‌تر رفتن، چه پند عاقلانه‌ای. این برای آن است که دیگر هیچ‌وقت جنب نخورم، آن‌قدر اینجا ورزیم تا زمان تمام شود، ده قرن به ده قرن نجوا کنم، این من نیستم، این درست نیست، این من نیستم، من دورم. نه، نه، حالا از آینده حرف خواهم زد، به زمان آینده حرف خواهم زد، مثل آن وقت‌ها که، شب‌ها، می‌گفتم، فردا کراوات آبی تیره‌ام را خواهم بست، که ستاره‌های زرد دارد، و وقتی شب می‌گذشت، می‌بستمش. زود زود، تا گریه نکرده‌ام. با یکی هم‌پالکی خواهم شد، از هم‌دوره‌های خودم، یک هم‌وطن، یک هم‌نبرد، خراش‌ها مان را مقایسه می‌کنیم و خاطره جنگ‌ها مان را زنده می‌کنیم. زود زود. او خدمت کرده نیروی دریایی خواهد بود، شاید تحت فرمان جلیکو^۱، همان وقتی که من از پشت بشکه‌ای آبجوی گینس^۲ با شمشالیم به متجاوز تیر می‌زدم. چندان باقی نمانده، راهش همین است، حالا، از عمرمان چندان باقی نمانده، این دیگر زمستان آخرمان است، خدا را شکر. مانده‌ایم که در آخر چه چیز ما

۱. Jellieoe، جان راش ورث جلیکو (۱۸۹۵ - ۱۹۳۵) از فرماندهان نیروی دریایی انگلیس در جنگ جهانی اول بود. در تنها نبرد دریایی که بین نیروهای بریتانیا و آلمان در ماه مه ۱۹۱۶ رخ داد، فرماندهی ناوگان بزرگ بریتانیا را بر عهده داشت.

2. Guinness

را خواهد برد. او که نفسش در نمی‌آید، من هم مشکل پروستات دارم. به هم حسودی می‌کنیم، هر از گاهی، به او حسودی می‌کنم، به من حسودی می‌کند. توی مستراح عمومی، ایستاده، دولا، زیر پوشش شنلم، به خودم سوند^۱ می‌زنم، دست تنها، با دست لرزان، مردم می‌گویند پیرمرد کثافتی است. منتظر می‌ماند، تا کارم تمام شود، می‌نشیند روی نیمکت، دل و روده‌اش از سرفه بالا می‌آید، توی انفیه‌دان تف می‌کند و لبریز نشده خالیش می‌کند توی نهر، از فرط مدنیت. ما برای مام وطن جانفشانی‌ها کردیم، پیش از آنکه بمیریم مام وطن میان بیماران لاعلاج خواهدمان فرستاد. عمرمان را صرف این می‌کنیم، عمر خودمان است، که سعی کنیم همزمان شعاعی از آفتاب و نیمکتی مجانی گردآوریم، گرفتار عشق طبیعت شده‌ایم، در خزان عمر، بعضی جاها، طبیعت مال همه است. با پچ‌پچ خفه‌ای روزنامه روز پیش را برایم می‌خواند، خیلی خیلی بهتر بود اگر به جای آن کور بود. عاشق مسابقات اسب‌دوانی‌ایم، و سگ‌دوانی، عقاید سیاسی نداریم، فقط جمهوری خواهانی بی‌بخاریم. اما از وینسور^۲ هم بدمان نمی‌آید، و هانوفریان^۳، دیگر نمی‌دانم، هوهانز لرن^۴‌ها هم شاید. وقتی اخبار مسابقات اسب‌ها و سگ‌ها را هضم می‌کنیم، دیگر هیچ چیز انسانی نزدمان غریب نیست. نه، تنها، تنها اگر بودم راحت‌تر بودم،

۱. catheterize (En) - cathétérise (Fr). to وارد کردن سوند به داخل یک حفرهٔ بدنی، معمولاً به داخل مثانه برای تخلیهٔ ادرار.

۲. Windsor، لقب ادوارد هشتم (۱۹۷۲ - ۱۸۹۴) پادشاه بریتانیا و ایرلند (۱۹۳۶).

۳. Hanoverian، نام استان و خاندانی در شمال غربی آلمان. سلطنت این خاندان از ۱۸۱۵-۱۸۶۶ ادامه داشت.

۴. Hohenzollern، نام خاندانی از خاندانان سلطنتی آلمان که از ۱۸۷۱-۱۹۱۸ بر امپراتوری آلمان حکم می‌راند.

سریع‌تر می‌گذشت. او غذایم می‌داد، دوستی داشت که گوشت خوک می‌فروخت، با مارتا دلا جانم را دوباره در حلقم فرو می‌کرد. با دل‌داری‌هایش، کنایه‌هایش به سرطان، خاطرات مستی‌های زوال‌ناپذیر، نمی‌گذشت از نومییدی و ابدهم. و من، به جای تمرکز بر افق‌های خودم، که در این صورت قادر می‌شدم بیندازم‌شان زیر کامیون، می‌گذاشتم افق‌های او این فکرها را از سرم بیرون کند. به او می‌گفتم، بجنب، توپچی، دست بردار از اینها، دیگر فکرش را نکن، و این منم که دیگر فکرش را نمی‌کردم، دیوانه برادری. اما اجبارها! چیزی که بیشتر از همه در فکرم است قرارهای ده صبح است، زیر تگرگ یا آفتاب، جلو مغازهٔ دوگان^۱، که به همان زودی مملو از مردهای اهل ورزش می‌شد که به دو آمده بودند تا قبل از باز شدن پیاله‌فروشی‌ها پول شرط‌هایشان را از خطر دور کنند. و باید بگویم، که ما بسیار وقت شناس بودیم، بفرما باز تمام شدیم و رفت، چه بهتر، چه بهتر. برای دیدن بقایای وُتسان^۲ که زیر شرشر باران از راه می‌رسید، با شکوهی که در تکبر ناخودآگاه راه رفتنش بود، همچون ملاحان دریادیده، با کهنهٔ خون‌آلود پیچیده بر سر و برقی که در چشمان داشت، در نظر آنها که نگاه باریک‌بین داشتند، نمونه‌ای بود از آن که انسان، در راه کسب لذت، چه کارها که نمی‌تواند بکند. با یک دست استخوان سینه‌اش را نگه می‌داشت، با کونهٔ دست دیگر ستون فقراتش را، انگار وسوسهٔ رقص ملوانی به سرش افتاده باشد، نه، اینها همه خاطره است، شانه‌خالی کردن‌های عهد بوقی. دیدن آنچه اینجا اتفاق می‌افتد، اینجا که هیچ‌کس نیست، که اتفاقی نمی‌افتد، دست‌به‌کار شدن برای آنکه اینجا اتفاقی بیفتد، اینجا کسی باشد، و بعد، به همه پایان دادن،

برقرار کردن سکوت، داخل شدن در سکوت، یا در صدایی دیگر، صدایی به جز آوای زندگی و مرگ، زندگی‌ها و مرگ‌های هرکسی مگر من، داخل شدن در داستان من برای بیرون آمدن از آن، نه، اینها همه چرند است. آیا می‌شود بالاخره سری بر من جوانه بزند، سری از آن خودم، که در آن زهرهایی عمل بیاورم شایسته خودم، و پاهایی که زیرشان علف سبز شود، بالاخره در آنجا می‌بودم، بالاخره می‌توانستم بروم، این تنها درخواستی است که دارم، نه، نمی‌توانم درخواستی داشته باشم. فقط سر و همان دوپا، یا یکی، وسط، لی لی می‌رفتم. یا فقط سر، گردگرد، صاف صاف، احتیاجی به جزییات صورت نیست، غل می‌خوردم، رو به پایین، کمابیش روحی ناب، نه، این طور نمی‌شد، همه چیز بالاتر از اینجاست، بدون پا نمی‌شود، یا معادلش، شاید چند مفصل حلقوی، قابل انقباض، تا کجاها که نمی‌شود با آنها رفت. راه افتادن از جلو مغازه دوگان، یک صبح بهاری بارانی و آفتابی، بی آنکه بدانی آیا اصلاً به عصر خواهی رسید یا نه، مگر چه اشکالی دارد؟ خیلی هم آسان می‌بود. جای گرفتن در آن تن یا تنی دیگر، در آن بازو که دستی مهربان آن را گرفته، و در آن دست، بی بازو، بی دست، و بی روح در آن روح‌های لرزان، از لای جمعیت، میان حلقه‌ها، بادکنک‌ها، مگر چه اشکالی دارد؟ نمی‌دانم، من اینجام، همین را می‌دانم و بس، و اینکه این هنوز من نیستم، همین است و باید با آن ساخت. هیچ‌جا نه تنی هست، نه راهی برای مردن. از همه اینها دست بردار، بخواهی از همه اینها دست برداری و ندانی یعنی چه، همه اینها، زود گفته می‌شود، زود تمام می‌شود، بیهوده، هیچ چیز جنب نخورده، هیچ‌کس دم نزده. اینجا، چیزی اینجا اتفاق نخواهد افتاد، هیچ‌کس اینجا نخواهد بود، به این زودی‌ها. عزیمت‌ها، داستان‌ها، برای فردا نیستند. و صداها، از هرکجا که می‌آیند، بی‌جان‌اند.

اگر می‌توانستم بروم، کجا می‌رفتم، اگر می‌توانستم باشم، که می‌بودم، اگر صدایی داشتم، چه می‌گفتم، کی این را می‌گوید، که می‌گوید که منم؟ به سادگی جواب بدهید، یکی به سادگی جواب بدهد. همان غریبه همیشه‌گی است، که تنها برای اوست که هستم، در قعر نیستی‌ام، نیستی‌اش، نیستی‌مان، این هم یک جواب ساده. با فکر کردن نیست که می‌یابدم، پس چه باید بکند، زنده و سردرگم، آری، زنده، هرچه می‌خواهد بگوید. فراموشم کن، نادیده‌ام بگیر، آری، عاقلانه‌ترین کار همین است، راهش را خوب بلد است. این چه صمیمیت نامنتظره‌ای است بعد از آن‌چنان تنهایی، فهمیدنش آسان است، این چیزی است که او می‌گوید. اما نمی‌فهمد، من در سر او نیستم، در هیچ‌جای تن فرسوده‌اش نیستم، و با این حال من آنجا هستم، برای او آنجا هستم، با او، و آشفتگی‌ها همه از همین جاست. همین باید برایش کافی می‌بود، که باز هم دید غایبم، اما نیست، می‌خواهد آنجا باشم، شکلی داشته باشم و

دنیاایی، مثل او، به‌رغم او، من که همه چیز هستم، مثل او که هیچ چیز نیست. و وقتی حس می‌کند که من از هستی تهی‌ام، می‌خواهد من از هستی او تهی باشم، و برعکس، دیوانه است، دیوانه، دیوانه. حقیقت این است که دنبال من می‌گردد تا بکشد، تا من هم مثل او مرده باشم، مرده مثل زندگان. او همه اینها را می‌داند، اما دانستنش فایده‌ای ندارد، من اینها را نمی‌دانم، من هیچ نمی‌دانم. او با اعتراض می‌گوید که استدلال نمی‌کند ولی کاری نمی‌کند مگر استدلال کردن، حقه‌باز، انگار این کار دردی دوا می‌کند. خیال می‌کند به لکنت افتاده است، خیال می‌کند چون به لکنت افتاده دارد به خاموشی من دچار می‌شود، به خاموشی من خاموش می‌شود، می‌خواهد تقصیر من باشد که به لکنت افتاده، البته که به لکنت افتاده. پنج دقیقه به پنج دقیقه داستان را تعریف می‌کند، و می‌گوید این داستان او نیست، به این می‌گویند زبلی. می‌خواهد تقصیر من باشد که داستان ندارد، البته که داستان ندارد، دلیل نمی‌شود که بخواند داستانی به من بچسباند. استدلال‌هایش این‌طور است، پرت از مرحله، قبول، ولی پرت از کدام مرحله، این چیزی است که باید فهمید. او مرا مجبور می‌کند حرف بزنم و می‌گوید این من نیستم، به این می‌گویند ژرفای اندیشه، مرا که هیچ چیز نمی‌گویم مجبور می‌کند بگویم این من نیستم. واقعاً که همه اینها بی‌نزاکتی است. دست‌کم اگر آن‌قدر احترام می‌گذاشت که برایم سوم شخص استفاده کند، مثل زاینده‌های خیالی دیگرش، نه، او به کمتر از من راضی نمی‌شود، برای من او. وقتی مرا داشت، وقتی من بود، می‌خواست زود از سرم خلاص شود، من وجود نداشتم، او تحملش را نداشت، نمی‌شد گفت یک نوع زندگی است، البته که من وجود نداشتم، او هم نداشت، البته که نوعی از زندگی نبود، حالا او دارد، نوعی زندگی برای خودش، بگذار از دستش بدهد، اگر

می‌خواهد در آرامش باشد، اگر کمی شانس بیاورد. زندگی‌ش، از زندگی‌ش حرف بزنیم، چه زندگی‌ای، تحملش را ندارد، نمی‌شود گولش زد، پس این زندگی او نیست، این او نیست، چه فکری، چنین رفتاری با او بشود، مثل یک مولوی^۱ بی‌ادب، یک مالون^۲ پیش‌پاافتاده، این میرندگان، میرندگان شاد، رحم داشته باشید، به چنین هچلی بیفتد، او که هرگز تکان نخورده، او که من است، با در نظر گرفتن همه جوانب، ولی کدام جوانب، و چگونه در نظر گرفتنی، او فقط باید خود را داخل نمی‌کرد. این‌طور حرف می‌زند، امروز عصر، این‌طور مرا به حرف زدن وامی‌دارد، این‌طور با خودش حرف می‌زند، این‌طور حرف می‌زنم، تنها منم، و زاینده‌های خیالم، امروز عصر، اینجا، روز زمین، و آوایی که صدایی ندارد چرا که سوی کسی نمی‌رود، و سری پوشیده از سلاح‌های غلاف‌کرده و جنازه‌های سرحالی‌جنگنده، داشت یادام می‌رفت، و یک تن. امروز عصر، می‌گویم امروز عصر، شاید صبح باشد. و همه این چیزها، کدام چیزها، چیزهای دور و برم، دیگر انکارشان نمی‌کنم، دیگر انکار چه معنا دارد. اگر طبیعت است شاید درخت‌ها باشد و پرنده‌ها، به هم می‌آیند، آب و هوا، تا همه چیز ادامه یابد، به دانستن جزئیات نیازی ندارم، شاید زیر نخلی نشسته‌ام. یا شاید اتافی است، با اثاث، همه آنچه برای یک زندگی راحت لازم است، تاریک، به خاطر دیوار پشت پنجره. چه کار می‌کنم، حرف می‌زنم، زاینده‌های خیالم را به حرف وامی‌دارم. جز من نمی‌تواند کسی باشد. من هم باید ساکت شوم، و گوش کنم، و صداهای اطراف را بشنوم، و صداهای دنیا را، می‌بینید چه تلاشی می‌کنم، که منطقی باشم. این هم زندگی من، چرا که نه، به‌هرحال، خُب، یک جور زندگی

۱. Molloy، نام قهرمان رمانی از بکت به همین نام.

۲. Malone، نام قهرمان رمان مالون می‌میرد از بکت.

است، اگر آدم خوب دل بدهد، امروز عصر، انکار نمی‌کنم. لازم است، انگار، وقتی کلام هست، به داستان نیازی نیست، داستان اجباری نیست، فقط یک زندگی، اشتباهی که کردم همین بود، یکی از اشتباهات، که می‌خواستم برای خودم داستانی داشته باشم، درحالی‌که تنها زندگی کافی است. دارم پیشرفت می‌کنم، وقتش بود، بالاخره یاد می‌گیرم دهن کثیفم را ببندم، مگر پیش‌بینی شده. اما آنکه می‌آید و می‌رود، بی‌کمک، از پس جابه‌جا شدن برمی‌آید، حتی اگر هیچ اتفاقی برایش نیفتد، البته، او چه طور؟ من اینجا می‌مانم، نشسته، اگر نشسته باشم، اغلب حس می‌کنم نشسته‌ام، بعضی اوقات حس می‌کنم ایستاده‌ام، یکی از این دو، یا که دراز کشیده‌ام، این هم یک امکان دیگر است، اغلب حس می‌کنم دراز کشیده‌ام، یکی از این سه‌تاست، یا اینکه زانو زده‌ام. آنچه مهم است در دنیا بودن است، حالت مهم نیست، تا وقتی آدم روی زمین است. نفس کشیدن، تنها چیزی است که لازم است، اجباری به ولگردی نیست، یا معاشرت، حتی می‌توانی خودت را مرده بدانی به شرطی که پنهان‌کاری نکنی، چه حکومتی لیبرال‌تر از این می‌توان تصور کرد، نمی‌دانم، تصور نمی‌کنم. چه فایده در این شرایط که بگویم جای دیگری هستم، کس دیگری هستم، همین‌طور که هستم هرچه لازم دارم دم دست است، که چه کار کنم، نمی‌دانم، هر کاری که باید بکنم، بالاخره باز تنها شدم، چه تسکینی باید باشد. آری، لحظه‌هایی هست، مثل این لحظه، که به نظر می‌رسد کمابیش به جرگه امکان‌پذیرها بازگشته‌ام. بعد می‌گذرد، همه چیز می‌گذرد، و من بار دیگر دورم، بار دیگر با داستانی دور، در دوردست منتظر می‌مانم تا داستانم آغاز شود، تمام شود، و بار دیگر این صدا نمی‌تواند صدای من باشد. اگر می‌توانستم بروم، اینجا می‌رفتم، اگر می‌توانستم باشم، این می‌بودم.

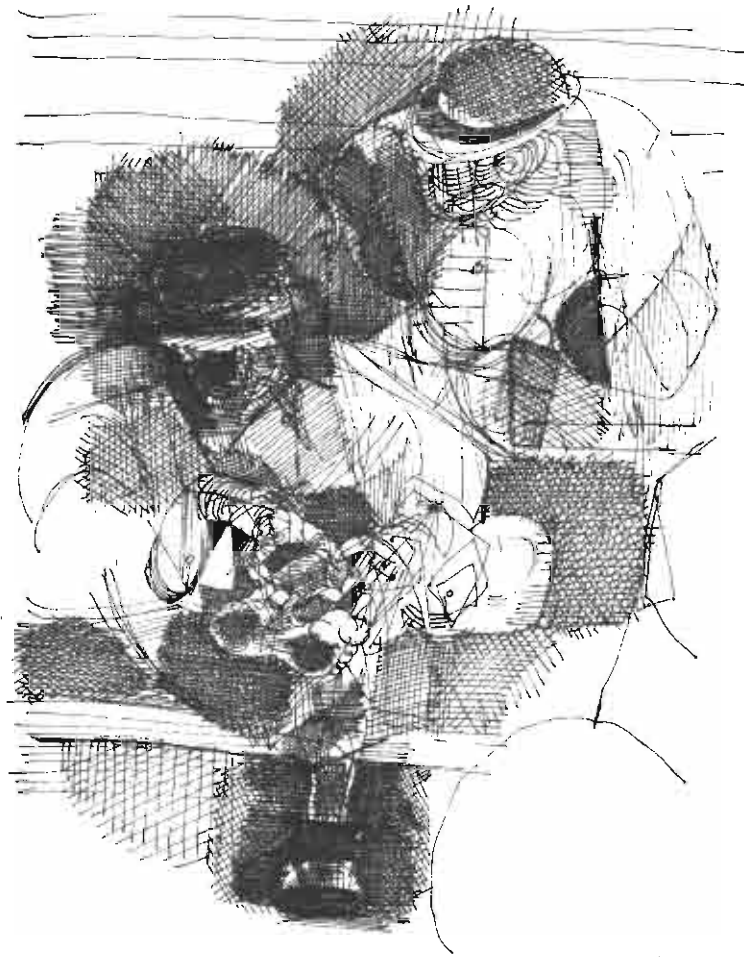
۵

منشی منم، کاتب منم، در دادرسی نمی‌دانم چه دعوایی. چرا می‌خواهند دعوای من باشد، من که نمی‌خواهم. باز هم شروع شد، این سؤال اول امروز عصر است. قاضی و طرف دعوا بودن، شاهد و وکیل بودن، و او، بادقت، بی‌تفاوت، که می‌نشیند و ثبت می‌کند. تصویری است، در سرِ درمانده‌ی من، که در آن همه خوابند، همه مرده‌اند، هنوز زاده نشده‌اند، نمی‌دانم، یا جلو چشمانم، آنها صحنه را می‌بینند، لحظه‌ای، به زور پلک را باز می‌کند، به قدر پلک‌زدنی. لحظه‌ای بعد دوباره زود بسته می‌شوند، تا درون سر را نگاه کنند، تا سعی کنند درون را ببینند، آنجا دنبال بگردند، آنجا دنبال کسی بگردند، در سکوت عدالتی دیگرگون، در چنبره آن محاکمه پرابهام، آنجا که بودن یعنی مجرم بودن. برای همین است که هیچ چیز بروز نمی‌کند، همه ساکت‌اند، فرد وحشت دارد از به دنیا آمدن، نه، می‌خواهد باشد، تا شروع کند به مردن. فرد، یعنی من، با هم فرق می‌کنند، در تاریکی، آنجا که بیهوده می‌خواهم ببینم نمی‌تواند

خواستنی باشد. می‌توانستم بلند شوم، گشتی بزنم، خیلی دلم می‌خواهد، اما این کار را نخواهم کرد. می‌دانم کجا می‌رفتم، می‌رفتم جنگل، سعی می‌کردم به جنگل برسم، مگر که حالا در جنگل باشم، نمی‌دانم کجایم، به‌هرحال می‌مانم. می‌دانم چیست، دارم سعی می‌کنم شبیه آن باشم که می‌جویم، در سرم، که سرم می‌جوید، که به سرم امر می‌کنم بجوید، با سوندهایش، درون خودش. نه، تظاهر به جستن نکن، تظاهر به فکر کردن نکن، فقط گوش به زنگ باش، چشم‌ها خیره از پشت پلک، گوش‌ها در کمین آوایی نه از بیرون، حتی اگر لحظه‌ای بیش نباشد، که دروغی دیگر بگوید. می‌شنوم، باید باز صدای خرد باشد، که شب‌بیداری بیهوده است، که بهتر است بروم قدمی بزنم، همان‌طور که سربازهای حلبی را راه می‌برند. و چه بسا باز همان صدا باشد که جواب می‌دهد که نمی‌توانم، منی که همین لحظه پیش به نظر می‌رسید می‌توانم، مگر که باز همان احساسات رنگ به رنگ همیشگی باشد که توی حرف می‌پرد، نقطه، همه‌اش ثبت شد. چرا پوزو^۱ خانه‌اش را ول کرد، او که قلعه‌ای داشت با خدمتکاران خانه‌زاد. سؤال موزیانه‌ای است، برای آن است که یادم نرود در جایگاه متهمین هستم. گاهی چیزهایی می‌شنوم که لحظه‌ای سنجیده به نظر می‌رسند، لحظه‌ای افسوس می‌خورم که از آن من نیستند. بعد چه تسلائی، چه تسلائی است دانستن اینکه تا ابد لالم، فقط ای کاش عذاب آور نبود. و کر، گاهی به نظرم می‌رسد اگر کر بودم کمتر عذاب می‌کشیدم، تا حالا که لالم، وای، چه تسلائی است، که وجدانم از این بابت در عذاب نیست. حُب بله، می‌شنوم که یک جور وجدانی دارم،

۱. Pozzo. یکی از چهار شخصیت نمایش‌نامه در انتظار گودو اثر بکت.

همین‌طور یک جور احساساتی، امیدوارم خطیب چیزی را فراموش نکند، که با این چنین بی‌وقفه گوش دادن و فرسودن قلم پیر، تحت تأثیرشان قرار گیرم، شنیدم، ثبت شد. امروز عصر جلسه آرام است، سکوت‌هایی طولانی هست که همه به من چشم می‌دوزند، برای آن است که از کوره به درم ببرند، احساس می‌کنم فریادهای آشفته‌ای در من شکل می‌گیرند، ثبت شد. از گوشه چشم دست نگارنده را می‌پایم، مبهم و نامشخص از فرط — از فرط متضاد دوری. این آدم‌ها کیستند، مردان اهل قضا، مطابق تصویر، اما تنها مطابق همان تصویر، باز هم هست، باز هم خواهد بود، تصاویر دیگر، مردان دیگر. آیا دیگر هرگز آسمان را نخواهم دید، دیگر هرگز آزاد نخواهم بود که بیایم و بروم، زیر آفتاب، زیر باران، جواب نه است، جواب همه نه است. چه خوب که چیزی نپرسیدم، همین دست مبالغه‌هایشان است که حسرتش را می‌خورم، تا وقتی پژواک‌ها فرومیرند. آسمان، نقل — آسمان و زمین، نقل زیادی از اینها شنیده‌ام، حُب این تحت‌اللفظی محض است، چیزی از خودم نمی‌سازم. ثبت کرده‌ام، باید داستان‌های زیادی ثبت کرده باشم که با این دو صحنه پردازی شده، فضا را می‌سازند. بین این دو آنجا که قهرمان هست شکاف بزرگی وجود دارد، درحالی‌که این دو دور تا دور چرخ می‌زنند، و در هم می‌آمیزند، طوری که او می‌بیند انگار زیر حجاب است، با اینکه می‌تواند از هر طرف تا بی‌نهایت برود، بگذار خودش بفهمد که می‌تواند، از قدرت من خارج است. از دریا هم، از دریا هم باخیرم، از همان خانواده است، حتی چندبار خودم را در آن غرق کرده‌ام، با اسامی مستعار مختلف، حرف‌های خنده‌دار می‌زنی، اگر فقط می‌توانستم بخندم، همه‌اش محو می‌شد، همه چی، کی می‌داند، همه، من، ثبت شد.



فرخ مهرگان
۱۳۸۵

آری، صحنه را می‌بینم، دست را می‌بینم، آرام از سایه می‌خزد بیرون، سایه سرم، بعد با جهشی باز می‌گردد، به من ربطی ندارد. مثل حشره‌ای کثیف، لحظه‌ای جرأت می‌کند و بیرون می‌آید، بعد باز می‌رود تو، چه چیزها باید شنید، من همان‌طور که می‌شنومش می‌گویمش. دست منشی است، آیا به مقامی رسیده که کلاه‌گیس بگذارد، نمی‌دانم، شاید قبلاً. وقتی سکوت می‌شود چه کار می‌کنم، برای اظهار فنی از سخنوری، یا نشان دادن خستگی، سردرگمی، حیرانی، بند اول سبابه‌ام را به لب‌هایم می‌مالم، چپ و راست، جایی که لب‌ها روی هم می‌نشینند، اما فقط سر تکان می‌خورد، دست خستگی در می‌کند، با همین جزئیات است که می‌خواهند جمع را فریب دهند. امروز عصر اوضاع این‌طور است، فردا طور دیگری خواهد بود، شاید در محضر شورا حاضر شوم، در محضر عدالت او که همه عشق است، بی‌گذشت و به‌حق بی‌گذشت، اما دستخوش اغماض‌هایی عجیب، متهم روح من خواهد بود، این‌طور ترجیح می‌دهم، شاید کسی برای روح من طلب‌آمزش کند، این را نباید از کف داد، من آنجا نخواهم بود، خدا هم همین‌طور، مهم نیست، نماینده خواهیم داشت. آری، دیگر چیزی نمانده، انگار عمری است کسی لعنتم نکرده، آری، ولی غم فردا را فردا باید خورد، امروز عصر کاتب منم. امروز عصر، همیشه عصر است، همیشه می‌گویند عصر است، حتی وقتی صبح است، برای آن است که فکر کنم شب در پیش است، آن که آرامش آورد. قدم اول این است که باور کنم اینجایم، اگر می‌توانستم بقیه را چشم‌پسته قبول می‌کردم، ساده‌لوح‌تر از من پیدا نمی‌شد، اگر اینجا می‌بودم. اما هستم، غیر از این ممکن نیست، به هیچ وجه، ممکن نیست، لازم نیست ممکن باشد. خسته‌کننده است، خیلی خسته‌کننده است، که

در یک آن ببری و ببازی، با احساسات همزمان، دل آدم که از سنگ نیست، که رأی را تحریر کنی، حکم اعدام را صادر کنی، و در جایگاه از حال بروی، خیلی خسته کننده است، در درازمدت، خسته‌ام کرده، اگر جای خودم بودم، خسته‌ام می‌کرد. این بازی است، دارد به بازی تبدیل می‌شود، می‌خواهم بلند شوم و بروم، اگر این من نیستم کسی خواهد بود، شب‌حی، زنده باد اشباح، اشباح مردگان، اشباح زندگان و اشباح نامدگان. در پی‌اش خواهم رفت، با چشمان مَهر شده‌ام، او به در نیازی ندارد، به فکر نیازی ندارد، تا از این سر خیالی خارج شود، با هوا و با زمین بیامیزد، و محو شود، ذره ذره، در تبعید. حالا من روح زده‌ام، کاش بروند، یکی یکی، آخرین‌شان هم ترکم کند، و خالی‌ام بگذارند، خالی و خاموش. آنهایند که نام مرا زمزمه می‌کنند، که با من از من حرف می‌زنند، از یک من حرف می‌زنند، کاش بروند و این حرف‌ها را با دیگران بزنند، که آنها هم حرف‌شان را باور نخواهند کرد، یا که آنها هم حرف‌شان را باور خواهند کرد. همه این صداها از آنهاست، مثل جرنگ جرنگ زنجیرهایی در سرم، که جرنگ جرنگ‌کنان می‌گویند که من سر دارم. اینجاست جایی که امروز عصر دادگاه تشکیل جلسه می‌دهد، در اعماق چنین شب گنبدگونی، اینجاست جایی که من منشی و کاتبم، بی‌آنکه بفهمم چه می‌شنوم، بی‌آنکه بدانم چه می‌نویسم. همین‌جاست که فردا شورا تشکیل خواهد داد، برای روح من نیایش خواهند کرد، مثل روح یک مرده، مثل روح کودکی مرده، درون مادری مرده، تا به لیمبو^۱ نرود، بامزه

۱. Limbo، طبقه اول دوزخ در کمدی الهی دانته. خاص ارواح کسانی است که به خاطر مسیحی نبودن از راه یافتن به بهشت محروم شده‌اند ولی مجازاتی به جز محرومیت ابدی از

است این الهیات. عصر دیگری خواهد بود، همه چیز عصر انفاق می‌افتد، اما شب همان شب خواهد بود، که عصرهای خود را دارد، عصرها و صبح‌های خود را، تصور جالبی است، برای آن است که فکر کنم روز در پیش است، آنکه اشباح پراکنند. و این هم پرنده‌ها، اولین پرنده‌ها، این دیگر چه حکایتی است، علامت سؤال یادت نرود. باید اواخر جلسه باشد، در مجموع آرام بود. آری، گاهی پیش می‌آید، ناگهان پرنده‌ها می‌آیند، و همه، لحظه‌ای ساکت می‌شوند. اما اشباح باز می‌گردند، بی‌فایده است رفتن‌شان، با محتضران آمیختن‌شان، باز می‌گردند و به درون تابوت می‌خزند، به اندازه قوطی کبریت، از آنها یاد گرفته‌ام آنچه می‌دانم، از اوضاع آن بالاها، و همه چیزهایی که از قرار معلوم از خودم می‌دانم، می‌خواهند بیافرینندم، می‌خواهند بسازندم، جوری که پرنده جوجه را، با کرم‌هایی که از دوردست می‌آورد، به قیمت - نزدیک بود بگویم به قیمت جانش! اما غم فردا را فردا باید خورد، که دقیق دیگری است. آری، آدم کم‌کم خیلی خسته می‌شود، خسته از مشقت‌هایش، خسته از قلم پَرش، قلم می‌افتد، ثبت شد.

«امید» ندارند. بسیاری از بزرگان دوران کهن از جمله ابوعلی سینا و افلاطون و ارسطو و سقراط در این طبقه به سر می‌برند... این بزرگان... داخل حصار جای دارند که در میان ظلمت کلی این طبقه دوزخ با نور ضعیفی روشن شده است... این طبقه... شباهت به «اعراف» ما دارد... و جایی است که ارواح کودکان مرده و تعمیدنشده در آن به سر می‌برند. ارواحی که در این طبقه از دوزخ هستند شکنجه و عذابی نمی‌بینند، ولی برای ابد از امید محروم‌اند.

نقل از مقدمه سرود چهارم دوزخ، ترجمه شجاع‌الدین شفا

فاصلهٔ میان این ظاهرشدن‌ها چه طور پر می‌شود؟ آیا نگهبانان من قبل از آنکه مرا از نو به کار ببندازد استراحتی می‌کنند و چرتی می‌زنند، این طور چه طور است؟ خیلی طبیعی است، برای آنکه تجدیدقوایی کنند. آیا ورق بازی می‌کنند، کمی، یا توپ بازی، تا سرحال بیابند، آیا حق دارند کمی تفریح کنند؟ اگر حق اظهارنظر داشتم، می‌گفتم نه، تفریح نه، فقط استراحتی کوتاه، با یک چیز حاضری، حتی اگر میل نداشته باشند، به خاطر سلامتی خودشان. کارشان را دوست دارند، این را با تمام وجود احساس می‌کنم! نه، منظورم این است که پیش خودم، ربطی به آنها ندارد. چه وضعیت صوتی بدی است امروز عصر، آشغال، به معنی واقعی. خبرها، خبرها یادت هست، آخرین خبرها، خبرهای شب، آخر شب، با حروف کند نورانی، بالای میدان پیکادلی^۱، در مه؟ کجا ایستاده بودی،

۱. Piccadilly، منطقه‌ای در مرکز لندن که محل تقاطع شش خیابان پررفت و آمد است و سینما، رستوران و مغازه‌های بسیار در آن هست.

کنج خیابان گلس‌هاوس^۱ در درگاه توتون‌فروشی کوچکی که شب‌ها می‌بست، آنجا بود، نه، یادت نیست، گفتن ندارد. گاهی این‌طور است، از جهاتی، چشم‌ها می‌چربند، و سکوت، و آه‌ها، مثل آه‌های اندوهی که خسته شده از گریه، یا پیری، که ناگهان می‌بیند پیر شده، و برای خودش آه می‌کشد، به یاد روزهای خوش، روزهای دراز، که فریاد می‌کشید من فنا ناپذیرم، اما در کل، بسیار نادر است. نگهبانانم، نگهبان برای چه، امکان جُنب خوردنم حتی به اندازه بند انگشت هم نیست، ها فهمیدم، برای آن است که فکر کنم زندانی‌ام، دیوانه از فرط جسمانیت، عنان‌گسیخته برای عبور از دیوارها، حصارها، مرزها. گاهی دیگر پرستارانِ مَرَدند، سر تا پا سفید، حتی کفش‌هایشان سفید است، و خُب این داستان دیگری است، اما باز همان آتش و همان کاسه. گاهی دیگر مثل غول‌هاست، نرم و لخت مثل کرم، دور و برم می‌خزند و روی جسد فاه‌فاه می‌خندند، اما من پس از مرگ هم موفقیتی بیش از هنگام احتضار ندارم. گاهی دیگر خوشه‌های بزرگ استخوان است، آویزان، با صدای ترق ترقی چون قاشقک^۲، تمیز و شاد مثل سیاه‌برزنگی‌ها، باکمال میل همراهشان می‌رفتم، اگر می‌شد که همین حالا باشد، چرا هیچ‌وقت هیچ‌چیز همین حالا نیست؟ پُر از تنوع است، زندگی من پر است از تنوع، هیچ‌وقت به هیچ‌چیز نخواهم رسید. خوب می‌دانم، هیچ‌کس اینجا نیست، نه من نه هیچ‌کس دیگر، اما بهتر است بعضی چیزها ناگفته بماند، پس چیزی

1. Glasshouse

۲. سازی است که هنوز در بعضی از شهرهای جنوب ایران متداول است و تشکیل شده است از دو قطعه چون که یک سر آنها مانند قاشق پهن و گود می‌باشد و طرف گود دو قطعهٔ مزبور مقابل یکدیگر است. گاهی زنگ یا حلقه‌ای در قسمت مقعر قرار می‌دهند. - م.

نمی‌گویم. جایی دیگر شاید، باکمال میل، جایی دیگر، آیا چنین اینجایی بی‌کرانی می‌تواند جای دیگری هم داشته باشد؟ می‌دانم، اگر می‌توانستم فکر کنم از اینجا می‌رفتم بیرون، در سرم، مثل خیلی‌های دیگر، از بدتر از این یکی هم، و جهان باز هم می‌بود، در سرم، و من مثل آن روزهای نخست. و می‌دانستم که هیچ‌چیز تغییر نکرده، که تنها کمی اراده کافی است، برای آمد و شد، زیر آسمان در تغییر، روی زمین در حرکت، مثل سرتاسر روزهای بلند تابستان که برای آن همه بازی کوتاه بود، اسمش را بازی گذاشته بودند، اگر می‌توانستم فکر کنم. هوا باز هم می‌بود، و خورشید، و سایه‌های آسمان که روی زمین می‌سرید، و آن مورچه، آن مورچه، آه مرحبا به این سر که نمی‌تواند فکر کند. دست بردار، دست بردار، هیچ‌چیز به هیچ‌جا نمی‌رسد، هیچ‌کدام‌شان، زندگی من پر از تنوع است، نمی‌شود که همه‌چیز داشت، هیچ‌وقت به هیچ‌جا نخواهم رسید، کی رسیده‌ام؟ آن روزها که کار می‌کردم، تمام روز، و تا یادم نرفته، باید بگویم، حتی پاسی از شب، آن‌وقت که فکر می‌کردم با پشتکار سرانجام خود را خواهم یافت؟ بفرما، حالا نگاهی به من بینداز، غباری محقر در کنجی محقر، که نفسی برمی‌خیزاندش، نفسی دیگر فرومی‌نشانندش، نفسی سرگردان که از بیرون گم‌شده می‌آید. آری، من برای همیشه اینجا می‌مانم، با عنکبوت‌ها و مگس‌های مرده، در رقص بال‌لرزش‌های در بندشان، و من بسیار خوشحالم، بسیار خوشحال، که تمام شد و رفت، آن هن‌هن‌ها و نفس‌نفس‌های پشت سر من، در فراز و نشیب درهٔ اشک‌هاشان. گاهی پروانه‌ای می‌آید، گرم به گرمی گل، چه قدر ناتوان است، و عمرش کوتاه، بال‌ها صلیبی شکل، مثل زمان استراحت، در آفتاب، پولک‌ها خاکستری. حذف، می‌توان کلمات را حذف کرد، و

فکرهای احمقانه‌ای را که از خود می‌یافتند، دلتنگی برای لجنی که ذات لایزال در آن دم زد و پسرش، مدت‌ها بعد، با سرانگشت احمقانه الهی‌اش، نوشت، در پای آن زن زناکار، پاکش کن، تنها کاری که باید بکنی این است که بگویی چیزی نگفته‌ای و دیگر چیزی نگویی. اگر این‌طور باشد، چه بر سر یافته‌هایی که من بودم ممکن است آمده باشد، دیگر نمی‌بینم‌شان، احساس‌شان نمی‌کنم، که دور و برم در اهتراز باشند، و درونم، به، لابد هنوز جایی لک و لک می‌کنند و خود را جای من جا می‌زنند. آیا هرگز باورشان کرده‌ام، آیا هرگز باور کرده‌ام آنجا، جایی در آن ملغمه، بیشتر آنجا را بگرد، آنجا را بیشتر بگرد، شاید هنوز آنجا باشی، حی و حاضر، فقط مطمئن از اینکه نیستی. چشم‌ها، آری، اگر اینها خاطرات من باشند، باید لحظه‌ای باورشان کرده باشم، باور کرده باشم آن چیز مبهمی که آنجا در اعماق چشم‌اندازهاشان دیدم من بودم. هنوز خود را می‌بینم، با چشم‌های امروزی، که مدت‌ها مهر بوده، که با چشم‌های آن روزی خیره شده‌ام، باید دوازده ساله بوده باشم، به خاطر آن آینه، آینه اصلاح، گرد، دو رو، یکی درست‌نما، یکی درشت‌نما، که در یکی از چشم‌های دیگر خیره شده‌ام، چشم‌های درست، درست آن روزی، و خودم را آنجا می‌بینم، خیال می‌کنم خودم را آنجا می‌بینم، پنهان پشت پرده‌های آبی‌گون، که نگاهم می‌کردند و نمی‌دیدندم، در دوازده سالگی، به خاطر آینه، آینه گردان، به خاطر پدرم، اگر او پدرم بوده باشد، در دستشویی، که از آنجا می‌شد دریا را دید، و شب‌ها شناورهای چراغ‌دار را، و چراغ سرخ بندر را، اگر این خاطره‌ها به من ربطی داشته باشد، در دوازده سالگی، یا در چهار سالگی، چرا که آینه ماند، پدرم رفت اما آینه ماند، آینه‌ای که پدر آن همه در آن تغییر کرده بود، که مادرم موهایش را در

آن مرتب می‌کرد، با تکان‌های غیرعادی دستش، در خانه‌ای دیگر، که از آنجا نمی‌شد دریا را دید، که از آنجا می‌شد کوه‌ها را دید، اگر او مادرم بوده باشد، چه رايحه خوشی از زندگی روی زمین. اهالی برزخ می‌گویند، بوم، بودم، اهالی دوزخ هم، چه مفردات^۱ ستایش برانگیزی، چه اعتماد به نفس ستایش برانگیزی. تا سوراخ دماغ فرورفته توی یخ، با اشک‌های یخ بسته که پلک‌ها را به هم چسبانده داستان جنگ‌های خود را بازگفتن، چه آرامشی، و دانستن اینکه دیگر هیچ احساساتی در پیش نیست، نه، حتماً اشتباه شنیده‌ام. چند ساعت مانده، تا سکوت بعدی، اینها ساعات نیستند، سکوتی نخواهد بود، چند ساعت دیگر ماند، تا سکوت بعدی؟ آه مطمئن بودن، دانستن اینکه این چیز پایانی ندارد، این چیز، این چیز، این مخلوط درهم سکوت و کلمات، سکوتی که سکوت نیست، کلماتی که جز زمزمه‌ای نیستند. یا دانستن آنکه این هنوز زندگی است، شکلی از زندگی، محکوم به پایان، همان‌طور که شکل‌های دیگر به پایان رسیدند، و به پایان خواهند رسید، تا آنکه زندگی به پایان رسد، با تمام شکل‌هایش. کلمه‌ها، کلمه‌ها، مال من هیچ‌وقت جز این نبوده، این هیاهوی درهم سکوت و کلمه، شکل ناپیدای زندگی من، که می‌گویم به پایان رسیده، یا نیامده، یا هنوز در جریان است، بسته به کلمات، به لحظات، کاش ادامه یابد، به همین منوال غریب. ظاهر شدن‌ها، نگهبانان، چه بچه‌گانه، و غول، فکرش را بکن گفتم غول، اصلاً می‌دانم یعنی چه، معلوم است که نه، و فاصله‌ها چه‌طور پر می‌شوند، انگار نمی‌دانستم، انگار دو چیز بوده، چیز دیگری غیر از این چیز، این چیست، این

1. Admirable Singulars (En) — Admirable Pluriel (Fr)

نام‌ناپذیر که هرچه آن را می‌نامم، و می‌نامم، و می‌نامم، فرسوده نمی‌شود، و اسمش را گذاشته‌ام کلمات. به خاطر آن است که به آنهایی که باید برخوردار نکرده‌ام، به آن کلمات کشنده، هنوز ترشی آن علفه متعفن تا گلویم بالا نیامده، از این شکم انباشته از کلمه، با کدام کلمات بنامم، کلمات نام‌ناپذیرم را؟ با این حال امید بسیار دارم، قول می‌دهم، امید بسیار، که روزی بتوانم داستانی بگویم، داستانی بشنوم، داستانی دیگر، با انسان‌هایی، از آن انسان‌ها، مثل زمانی که تقریباً هیچ تردیدی نداشتم، تقریباً. اما اول باید دهان را بست و همچنان گریست، با چشمان تمام باز، تا مایع گرانبها به راحتی فروبریزد، و پلک‌ها را نسوزاند، یا جلیدیه را، یادم رفته، هر چیزی را که می‌سوزاند. اشک، لحن واقعی می‌توانست همین باشد، اگر این قدر آسان نبود، لحن و مفهوم واقعی. وانگهی اشکی هم نیست، حتی یک قطره، آن وقت خطر بزرگ‌تری مثل خندیدن تهدیدم می‌کرد، اگر این قدر آسان نبود. نه، جدی، خشک و جدی خواهم بود، گوش‌ها را خواهم گرفت، دهانم را خواهم بست و جدی خواهم شد. و وقتی دوباره باز شوند، کی می‌داند، شاید برای آن باشد که داستانی بشنوند، داستانی بگویند، به معنی دقیق کلمه، کلمه شنیدن، کلمه گفتن، کلمه داستان، امید بسیار دارم، داستانی کوچک، با موجودات زنده که، روی زمینی قابل سکونت، انباشته از مردگان، بیایند و بروند، داستانی مختصر، با شب و روز که آن بالا بیایند و بروند، اگر به آن جاها قد دهد، کلماتی که برجای مانده است، و من امید بسیار دارم، قول می‌دهم.

۷

آیا همه را امتحان کرده‌ام، توی هر سوراخی سرک کشیده‌ام، مخفیانه، بی سروصدا، با حوصله، گوش به زنگ؟ جدی می‌گویم، مثل بیشتر اوقات، می‌خواهم قبل از آنکه خبرگم شدنم را بدهم، و دست بکشم، مطمئن شوم به هر دری زده‌ام. توی هر سوراخی، منظورم هر جایی است که احتمال بودن من بوده، که روزگاری کمین می‌کرده‌ام، در انتظار رسیدن زمانی که بخزم بیرون، جاهای امتحان‌پس داده و مطمئن، وقتی گفتم توی هر سوراخی منظورم این بود. روزگاری، منظورم آن روزهایی است که هنوز می‌توانستم حرکت کنم، احساس کنم که حرکت می‌کنم، به زحمت، اندکی، اما در مجموع تغییر مکانی بی‌چون و چرا، درخت‌ها شاهد بودند، و ماسه‌ها، و هوای بلندی‌ها، و سنگفرش‌های شهر. لحن امیدوارکننده‌ای است، بیشتر شبیه لحن گذشته‌ها، روزها و شب‌هایی که من با همه احوال آرام بودم، که در آن راه بیهوده می‌رفتم و می‌آمدم، و

می‌دانستم اگر از شعرای یمانی^۱ نگاهش کنند، کوتاه و آسان است، و در دل دیوانگی‌های من، چون مردگان آرام. سؤالم، سؤالی داشتم، یادم آمد هان، آیا همه را امتحان کرده‌ام، هنوز می‌بینمش، اما درگذر است، سبک‌تر از هوا، مثل ابر، زیر مهتاب، از مقابل نورگیر سقف، از مقابل ماه، مثل ماه، از مقابل نورگیر سقف. نه، به شیوه خاص خود، خوب می‌شناسم، شیوه خاص سایه‌ای عصرگاهی را که با چشم‌ها دنبال می‌کنی، درحالی‌که فکرت جایی دیگر است، آری، همین است، فکر جایی دیگر، و چشم‌ها هم، راستش، چشم‌ها هم جایی دیگر. اگر می‌باید سخنی باشد دست‌کم از ته دل باشد، نه، تنها یک آرزو دارم، اگر هنوز داشته باشمش. اما یک چیز دیگر، قبل از چیزهای مهم، وقت دقیقاً کافی است، اگر عجله کنم، دقیقاً کافی، در خالیای تمام این زمان. چیز دیگر، اسمش را گذاشته‌ام چیز دیگر، همان چیز کهنه‌ای که آن‌قدر نمی‌گویم تا جان به لب شوم، درحالی‌که لحظه‌ها می‌گریزند، و لذت می‌برم، اسمش را گذاشته‌ام لذت، به جای آنکه فرصت را غنیمت بدانم، از لذت حرف می‌زنم، به این زودی‌ها باز نخواهد گشت، اگر درست یادم باشد، اما باز خواهد گشت، مایه دلگرمی‌ام است، با هنگامه‌ای از لحظه‌ها. به‌رحال این من نیستم، درباره خودم حرف نمی‌زنم، این را هزار بار گفته‌ام، معذرت خواهی دوباره چه فایده، بابت حرف زدن از من، وقتی که X هست، این نمونه نوع بشر، که به دلخواه حرکت می‌کند، با غم‌ها و شادی‌هایش، و شاید حتی زن و چند تا توله، و بی‌شک نیاکانی، و نعشی به‌صورت خود خدا با یک سرِ امروزی، اما بیش از همه برخوردار از

۱. روشن‌ترین ستاره‌ای که می‌توان از زمین مشاهده کرد. قطرش دو برابر و نوردهی‌اش سی برابر خورشید است. فاصله‌اش تا زمین سی‌سال نوری است.

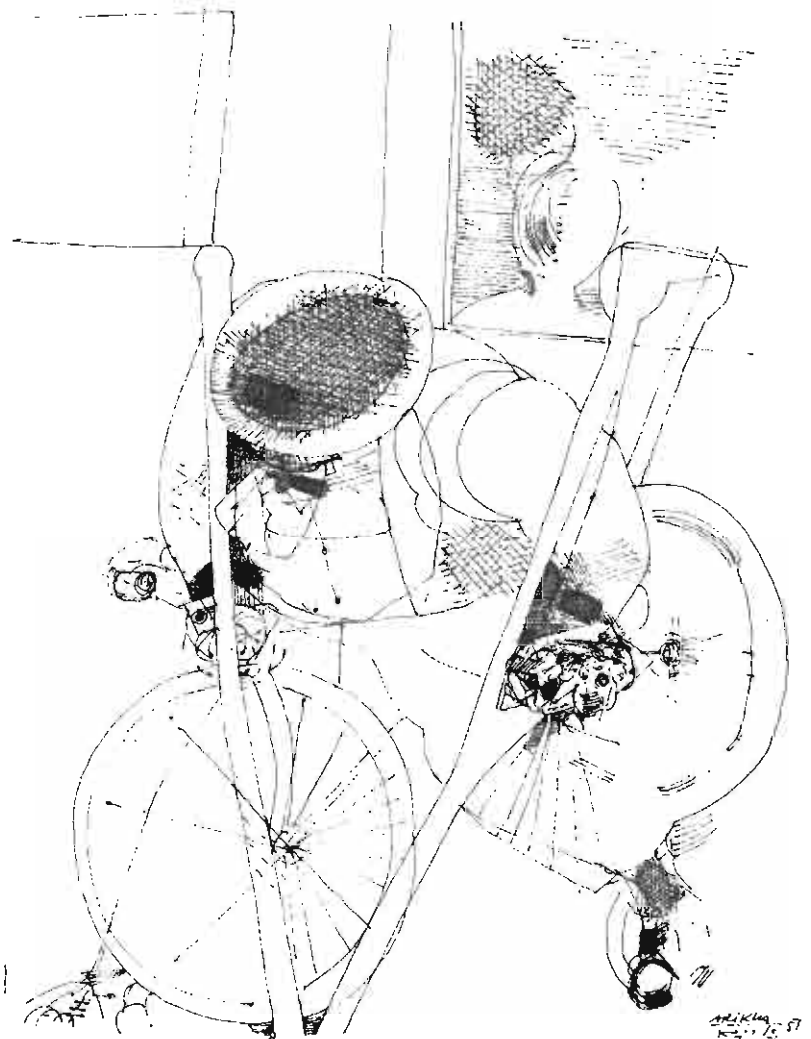
موهبت حرکت، بیش از همه این است که تکان‌دهنده است، با چهره‌ای که به این آسانی می‌توان کشید، و روحی این چنین آموزنده، که واقعاً، نه، صحبت کردن از خود، وقتی که X هست، نه، چه خوب که از خودم حرف نمی‌زنم، تمامش کن طوطی کثافت تا نکشمت. حالا اگر تمام این مدت در سالن انتظار درجه سه ترمینال راه‌آهن جنوب شرق از جایم جنب نخورده باشم چه، هیچ‌وقت جرأت نکردم در انتظار حرکت خودم را سبک کنم، و هنوز همان‌جا در انتظار رفتن باشم، به جنوب شرق، بیشتر جنوب، شرق دریا بود، سرتاسر خط، در این فکر که پس کجا پیاده شوم، یا حواش پرت، جایی دیگر. قطارِ آخر بیست و سه و سی دقیقه می‌رفت، بعد ایستگاه را می‌بستند تا صبح. چه هجوم خاطره‌ای، برای آن است که فکر کنم مرده‌ام، این را هزار بار گفته‌ام. اما همان‌ها برمی‌گردند، مثل پژه‌های چرخنی چرخان، همیشه همان‌ها، و همه شبیه هم، مثل پژه‌ها. و با این حال هر بار که آن ساعت فرامی‌رسد که باید از خودم بپرسم، از خودم می‌پرسم که، آیا چرخ درونِ سرم می‌چرخد، این را می‌پرسم، چه قدر من با خونم فکر می‌کنم، یا آیا فقط تاب می‌خورد، مثل رقاصکی درون جعبه ساعت، در فاصله رفت و برگشتی خیلی کوچک، دیدن عظمتی که باید سنجیده شود و اینکه سر تنها یک بار کوک می‌شود، چه قدر من با نفسم فکر می‌کنم. اما نُچ‌نُچ، باز دورم از آن ترمینال و ستون‌بندی زیبای نوکلاسیکش، و از آن توده گوشت، پوست یغور، استخوان، و ریش و پشمی که در انتظار عزیمت است، به نمی‌داند کجا، جایی در جنوب، شاید در عالم خواب، بلیتش بین شست و سبابه محض حفظ ظاهر، یا افتاده بر زمین، از سستی و کرختی خواب، شاید خواب می‌بیند در آسمان است، در آسمان پیاده شده، یا از این هم بهتر سپیده،

در انتظار سپیده، و لذت اینکه بتواند بگوید، تمام روز وقت دارم، تا اشتباه کنم، جیران کنم، آرام شوم، دست بکشم، ترسی ندارم، بلیتم تا آخر عمر اعتبار دارد. آیا آنجا بود که متوقف شدم، آیا آن منم که هنوز آنجا انتظار می‌کشم، خشک و صاف نشسته روی لبه نیمکت، آگاه از خطرهای لاقیدی، دست‌ها روی ران، بلیت بین شست و سبابه، در آن اتاق بزرگ که جز از تیرگی سگوها نور نمی‌گیرد، و مجهز به دری با شیشه نیم‌بند که خود به خود بسته می‌شود، محبوس در آن سایه‌ها، همان است، منم. در آن صورت شب دراز و به طرز غریبی ساکت است، برای آنکه گویی مهمه‌های شهر را به یاد می‌آورد، آشفته‌وار، که دیگر تنها به یک مهمه تبدیل شده‌اند، خاطره آشفته تحمل‌ناپذیر تنها یک مهمه آشفته، که سرتاسر شب ادامه می‌یافت، بالا می‌گرفت، فروکش می‌کرد، اما هرگز سکوتی قابل قیاس با این سکوت کرکننده لحظه‌ای آن را قطع نمی‌کرد. از اینجا باید نتیجه گرفته شود، که نمی‌شود، که سالن انتظار درجه سه ترمینال راه‌آهن جنوب شرق را باید از فهرست جاهای دیدنی قلم گرفت، پیشتر را دید، قرن‌های پیشتر را، که دیگر من این تن‌لش نیستم و باید جای دیگری را گشت، یا دست کشید، و نظر من هم همین است. ولی با ملایمت، همه شهرها که جاودانی نیستند، و شاید شهر این سیاه‌مشق مرده باشد، و ایستگاه ویران، ایستگاهی که در آن می‌نشینم، خشک و شق و رق، دست‌ها روی ران، گوشه بلیت بین شست و سبابه، در انتظار قطاری که هرگز نخواهد آمد، هرگز نخواهد رفت، به سوی طبیعت، یا که صبح بدمد، پشت در بسته، و بیاید تو، از شیشه‌ای تار از غبار ویرانی. برای همین است که نباید با عجله نتیجه‌گیری کرد، خطر اشتباه خیلی زیاد است. و جایی دیگر به دنبال من گشتن، جایی که زندگی ادامه دارد،

و من آنجا، جایی که تمام زندگی از آن رخت بریسته، جز زندگی من، اگر زنده باشم، نه، وقت تلف‌کنی است. و شخصاً، می‌شنوم که می‌گوید، شخصاً دیگر وقتی برای تلف کردن ندارم، و اینکه برای امروز عصر بس است، که شب در پیش است، و وقت آن است که من هم شروع کنم.

تنها کلمات سکوت را می‌شکنند، صداهای دیگر همه بند آمده‌اند. اگر ساکت بودم هیچ چیز نمی‌شنیدم. اما اگر ساکت بودم صداهای دیگر باز هم در می‌آمدند، صداهایی که کلمات نمی‌گذارند بشنوم‌شان، یا که واقعاً بند آمده‌اند. اما من ساکت‌م، گاهی پیش می‌آید، نه، هرگز، حتی یک لحظه. مدام هم گریه می‌کنم. جریان بی‌وقفه‌ای است از اشک و کلمه. بی‌هیچ مکثی برای تفکر. ولی آرام‌تر حرف می‌زنم، هر سال کمی آرام‌تر. شاید کندتر هم، هر سال کمی کندتر. شاید. گفتنش سخت است. اگر این‌طور بود مکث‌ها طولانی‌تر بود، بین کلمه‌ها، جمله‌ها، بخش‌ها، اشک‌ها، با هم اشتباه می‌گیرم‌شان، کلمه‌ها و اشک‌ها را، کلمه‌هایم اشک‌هایم هستند، چشم‌هایم دهانم. و در هر مکث کوتاهی، باید می‌شنیدم، که آیا اینکه می‌گویم سکوت است یا نه، اینکه می‌گویم تنها کلمات می‌شکنندش. اما اصلاً چنین چیزی نیست، اصلاً این چنین نیست، همیشه همان زمزمه است، که بی‌وقفه جاری است، مثل کلمه‌ای

بی‌پایان و به همین دلیل بی‌معنا، زیرا آنچه به کلمات معنا می‌دهد پایان است. پس به چه حقی، نه، این بار می‌دانم چه می‌خواهم بگویم، جلو خودم را می‌گیرم، و می‌گویم، هیچ حقی، هیچ حقی. اما در ادامه آن شکوه ابلهانه همیشه سوال جدیدی می‌پرسم، تا وقتی جواب بگیرم، قدیمی‌ترین سوال‌ها، این که آیا همیشه اوضاع همین‌طور بوده. خُب، می‌خواهم چیزی به خودم بگویم (اگر بتوانم)، که امیدوارم سرشار از نوید آینده باشد، از این قرار که دیگر دارد کم‌کم پاک از یادم می‌رود که قبلاً چه‌طور بوده (توانستم!)، و منظورم از قبلاً جایی دیگر است، زمان تبدیل شده به مکان و دیگر زمانی نخواهد بود، تا وقتی از اینجا بیرون بروم. آری، گذشته‌ام مرا بیرون انداخته، پشت سرم دروازه‌هایش به هم کوبیده شده، یا شاید خودم تنها نقب زدم و فرار کردم، تا لحظه‌ای آزاد در رویایی از روزها و شب‌ها پرسه بزنم، و در رویا ببینم که می‌روم، فصل به فصل، به سوی آخرین فصل، مثل زندگان، پیش از آنکه، ناگهان، اینجا باشم، با حافظه‌ای خالی. از آن پس تنها و تنها خیالبافی و امید به آنکه به نحوی داستانی داشته باشم، که از جایی آمده باشم و بتوانم برگردم، یا پیش بروم، هرطور شده، هر وقت شده، یا بی‌امید. بی‌کدام امید، مگر همین الان نگفتم، که خودم را زنده ببینم، نه فقط درون یک سر خیالی، بلکه ریگی، ماسه آینده‌ای، زیر آسمانی بی‌قرار، بی‌قرار بر ساحل، با جابه‌جایی‌هایی مختصر، هر روز، هر شب، انگار فایده‌ای داشته باشد، کمتر شدن، کمتر و کمتر شدن، و هیچ‌گاه از بین نرفتن. نه واقعاً، هرچه باشد مهم نیست، می‌گویم هرچه باشد، به امید فرسودن آوایی، فرسودن سری، یا بی‌امید، بی‌دلیل، هرچه باشد، بی‌دلیل. اما پایان خواهد یافت،



پینند ای خواهد آمد، یا نفس بند خواهد آمد که چه بهتر، سکوت خواهد شد، خواهم دانست. آیا سکوتی هست یا نه، نه، در سکوت نمی‌شود دانست، هیچ‌وقت هیچ چیز نخواهم دانست. اما حداقلش بیرون رفتن از اینجا که هست، نیست؟ نمی‌دانم. و شروع دوبارهٔ زمان، آسمان، گام‌های روی زمین، و شبی که صبح هنگام ابلهانه تمنایش می‌کنند و سپیده‌ای که عصر هنگام التماس می‌کنند ندمد. نمی‌دانم، نمی‌دانم اینها یعنی چه، روز و شب، زمین و آسمان، التماس و تمنا. و من می‌توانم اینها را آرزو کنم؟ کی می‌گوید من اینها را آرزو می‌کنم، صدا می‌گوید، و اینکه من نمی‌توانم چیزی آرزو کنم، تناقض به نظر می‌رسد، بیش از این نمی‌دانم. من، اینجا، ای کاش می‌شد باز شوند، این کلمه‌های کوچک، باز شوند و مرا ببلعند، شاید اتفاقی که افتاده همین باشد. اگر این طور است کاش باز هم باز شوند و بگذارند بروم بیرون، در آن بلوای نور که بر چشمان من مَهر زده، و بلوای انسان‌ها، تا سعی کنم باز یکی از آنها باشم. یا اگر گناهکارم، باشد که مرا بیمارزند و بزرگوارانه بگذارند تقاص پس بدهم، با آمد و شد در زمان گذرا، هر روز اندکی پاک‌تر، اندکی مرده‌تر. اشتباهم این است که سعی می‌کنم فکر کنم، یکی از اشتباهاتم، حتی به همین منوال، این طور که هستم بعید است بتوانم، حتی به همین منوال. اما چه کسی را ممکن است به این شدت رنجانده باشم، که به چنین مجازات توجیه‌ناپذیری گرفتار شوم، همه چیز توجیه‌ناپذیر است، فضا و زمان، نادرست و توجیه‌ناپذیر، رنج‌ها و اشک‌ها، و حتی گریهٔ تشنج‌آمیز دیرپا، که این من نیستم، ممکن نیست من باشم. ولی آیا رنج می‌کشم، این چه من باشم چه

نباشم، حالا صادقانه، اصلاً رنجی هست؟ فعلاً که اینجا صداقتی نیست، هرچه بگویم نادرست خواهد بود و اول از همه اینکه گفتهٔ من نخواهد بود، اینجا من فقط عروسک استاد تکلم بطنی‌ام، چیزی حس نمی‌کنم، چیزی نمی‌گویم، او مرا در بازوانش می‌گیرد و با نخ‌لب‌هایم را تکان می‌دهد، با قلاب ماهیگیری، نه به لب نیازی نیست، همه‌جا تاریک است، کسی نیست، سرم چه شده، لابد در ایرلند جایش گذاشته‌ام، توی پیاله فروشی، باید هنوز همان‌جا باشد، روی پیشخوان، لیاقتش همین بود. اما آن دیگری که منم، کر و کور و لال، که به خاطر اوست که اینجا هستم، در این سکوت سیاه، بی‌آنکه بتوانم جنب بخورم یا بپذیرم که این صدای من است، باید تا دم مرگ خودم را به شکل او دریاورم، به خاطر او تمام سعی‌ام را بکنم که تا آن موقع زندگی نکنم، در این مقبره‌واره‌ای که می‌گویند مالِ اوست. در صورتی که مطمئنم من آن بالا سُرو مُر و مرده‌ام، احتمالاً گوشه‌ای از اروپا، با هر مکش و دمش آسمان قدری رسیده‌تر، مثل همین دیروز توی پمپ رحم. نه، گفتن اینها متقاعدم می‌کند که برعکس، من هرگز نور روز را ندیده‌ام، از او هم کمتر، آه چه می‌شد اگر نه چاهی برای آری می‌کند و خود در آن نمی‌افتاد. گوش به زنگ لحظهٔ مناسب ماندن، بعد لب از لب برنداشتن، آیا تنها راه داشتن موجودیت و زیستگاه این است؟ اما من اینجایم، دست‌کم این یکی مسلم است، فایده‌ای ندارد مرتب تکرارش کنم، درست باقی می‌ماند. واقعاً؟ گفتنش سخت است. به هر حال، نادرست‌تر و نامسلم‌تر از آن است که بگویم روی زمینم، به دنیا آمده‌ام و مطمئنم که از آن خارج می‌شوم، برای همین است که این را می‌گویم، باحوصله، به شکل‌های گوناگون، سعی می‌کنم گوناگون باشد، چون آدم چه می‌داند، شاید موضوع فقط پیدا کردن همان

سنگریزه باشد، که بالاخره دیگر اینجا نباشم، هرگز اینجا نبوده باشم، تمام این مدت آن بالاها بوده باشم، با اسمی شبیه سگ که صدایم کنند، و علائم مشخصه‌ای که پیدا می‌کنند، با سینه‌ای که بی‌کمک منبسط و منقبض می‌شود، نفس زنان، به سوی آن آینه^۱ بزرگ. همان سنگریزه، ولی چهار میلیون امکان هست، بلکه احتمال، به گفته ارسطو، که همه چیز را می‌دانست. ولی این چیست که می‌بینم، با چه می‌بینم، عصایی سفید و سمعی شیپوری، کجا، میدان جمهوری^۲، وقت پرنو^۳، بگذار دقیق‌تر براندازش کنم، شاید بالاخره این من باشم. شیپور، شناور هم سطح گوش، ناگهان شبیه سوت بخار می‌شود، از همان نوعی که به لطف شان کشتی‌های بخار من با قدرت در مه پیش می‌روند، با دور آهسته. این باید دوره را مشخص کند، یکی از نیم‌قرن‌های اخیر. عصا نوک آهنی‌اش را به قاعده با عظمت فروشگاه بزرگ می‌زند و پیش می‌آید، باید زمستان باشد، دست‌کم تابستان نیست. اگر کمی به خودم فشار بیاورم، به زحمت کلاهی لگنی هم می‌بینم، که با کمال تأسف شبیه مخلوط تمسخرآمیز تمام کلاه‌هایی است که هیچگاه اندازه‌ام نبودند و، در انتهای دیگر، و همان قدر مشکوک، یک جفت چکمه قهوه‌ای پاره، با دهان باز. این نشانه‌ها، اگر جرأت کنم چنین بگویم، به اتفاق پیش می‌آیند، انگار با اکسیپان^۴ انسانی سنتی به هم مرتبط باشند، توقف می‌کنند، و به تأیید ویرترین‌های وسیع، باز پیش می‌روند. سطح کلاه، و در نتیجه سطح

۱. Apnoea (En) - Apnée (Fr). قطع موقتی تنفس.

2. Place de la République

۳. Pernod، لیکوری فرانسوی که همچون اشتهاآور مصرف می‌شود.

۴. exipient، هر ماده کمابیش خنثی که به مواد دارویی اضافه می‌شود تا به آنها قوام و شکل بخشد.

شیپور، امید آینده یک کوتوله محتضر یا دست‌کم گوزیشت را به من می‌بخشد. تمامش خالی، تمامش وسوسه‌انگیز است، آیا ناتوانایی‌هایم را ارج بگذارم، باز هم این فرصت را به آنها بدهم، ناتوانی‌های رؤیایی‌ام، که جسم بگیرند و بچرخند، هر لحظه خراب‌تر، دور تا دور این میدان پرهیبت که امیدوارم با باستیل^۱ اشتباهش نگیرم، تا آنکه گفته شود لیاقت پرلاشز^۲ مجاور را پیدا کرده‌اند یا، از این هم بهتر، پیش از موعد به تسلا برسند، هنگام عبور، صبح خروسخوان. نه، جواب نه است. چرا که درست موقع چرخیدن، یا با فرارسیدن آن لحظه، از همه تأثرانگیزتر، دراز کردن دست، یا کلاه، بدون ترانه‌ای از پیش، یا هیچ نوع سازش دیگری برای عزت‌نفس، در ایوان یک کافه، یا در دهانه مترو، می‌دانستم این من نیستم، می‌دانستم اینجا، در تاریکی‌ای دیگر، سکوتی دیگر، دست‌گدایی دراز کرده، برای صدقه‌ای دیگر، صدقه بودن یا متوقف شدن، از این هم بهتر، قبل از آنکه بوده باشم. و دست به عبث^۳ پیرو پیش‌ساز را می‌انداخت و پاهای پیرلخ خود را از سرمی‌گرفت، به سوی مرگی حتی عبث‌تر از مرگ هر کسی.

۱. Bastille، زندان سابق دولتی در پاریس. در ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ جمعی از مردم پاریس به باستیل حمله و آن را ویران کردند. ۲. Père-Lachaise، قبرستانی در پاریس.

اگر می‌گفتم، آنجا راه خروجی هست، جایی راه خروجی هست، بقیه‌اش می‌آمد. پس منتظر چه هستم، چرا نمی‌گویمش؟ که باورش کنم؟ اصلاً یعنی چه، بقیه‌اش؟ آیا جواب خواهم داد، سعی خواهم کرد جواب بدهم، یا ادامه خواهم داد، انگار نه انگار چیزی پرسیده باشم؟ نمی‌دانم، نمی‌توانم از پیش بدانم، یا از پس، یا در حین، آینده خواهد گفت، لحظه آینده، دیر، یا زود، من نخواهم شنید، من نخواهم فهمید، همه چه زود می‌میرند، هنوز زاده نشده. و آری‌ها و نه‌ها در این دهان بی‌معنی‌اند، بی‌معنی‌تر از آه‌هایی که هنگام مشقتش می‌کشد، بی‌معنی‌تر از جواب‌های سؤالی که فهمیده نشده، سؤالی که پرسیده نشده، در چشم‌های یک لال، یک عقب‌مانده، که نمی‌فهمد، هیچ‌وقت نفهمیده، که در آینه به خودش زل می‌زند، در صحرا به مقابلش زل می‌زند، چشم‌ها دریده، آه می‌کشد که آری، آه می‌کشد که نه، گاه به گاه. اما جایی استدلال هست، لحظه‌های استدلال، یعنی که همان چیزها تکرار می‌شوند،

همدیگر را پس می‌زنند، همدیگر را جذب می‌کنند، مهم نیست کدام چیزها. ماشین‌وار است، مثل سرماهای شدید، گرماهای شدید، روزهای دراز، شب‌های دراز، مهتابی، اعتقاد این است، چرا که من اعتقاداتی دارم، وقتی نوبت‌شان می‌رسد، بعد دیگر ندارم، این طوری است دیگر، باید قبولش کرد، دست کم باید گفتش، چون من همین الان گفتمش. راه خروج، امروز عصر نوبت راه خروج است، شبیه دوصدایی^۱ نیست؟ یا سه‌صدایی^۲، آری، لحظه‌هایی هست که این طور به نظر می‌رسد، بعد می‌گذرد و دیگر این طور به نظر نمی‌رسد، هیچ وقت هم این طور به نظر نرسیده، هیچ طوری به نظر نمی‌رسد، هیچ تشابهی با هیچ چیز ندارد، و این سؤال پیش نمی‌آید، که این چیست. چه تنوعی و در عین حال چه یکنواختی‌ای، چه قدر متنوع است و در عین حال چه قدر، چی می‌گویند، چه قدر یکنواخت. چه جنب و جوشی و در عین حال چه آرامشی، چه فراز و فرودهایی در دل چه سکونی. لحظه‌های تردید، نه به ندرت که فراوان، اگر می‌بایست انتخاب کرد، و زود مغلوب شد، به نفع اصل مطلب، که اول همه چیز به آن وابسته است، بعد خیلی، بعد کمی، بعد هیچ. درست است، تل کلمات، مرا مدفون کن، ای بهمن، و بگذار دیگر حرفی از هیچ موجودی نباشد، و از جهانی که باید ترکش کرد، و از جهانی که باید به آن رسید، تا که همه چیز تمام شود، جهان‌ها، موجودات، کلمات، و بیچارگی، و بیچارگی. و به محض آنکه می‌گویم، آه، به خودم می‌گویم، درست سر وقت، اگر فقط می‌توانستم بگویم، آنجا راه خروجی هست، جایی راه خروجی هست، آن وقت همه چیز گفته شده بود، قدم

اول برداشته شده بود، در راه دراز پیمودنی، به مقصد مقبره، که باید در سکوت پیمود، گروپ گروپ، گام‌های کوتاه و سنگین و برگشت‌ناپذیر، اول در دهلیزهای دراز، بعد زیر آسمان مرگ‌بار، در دل روزها و شب‌ها، تندتر و تندتر، نه، کندتر و کندتر، به دلایل بدیهی، و در عین حال تندتر و تندتر، به دلایل بدیهی دیگر، یا همان‌ها، بدیهی از جهتی دیگر، یا از همان جهت، اما در لحظه‌ای دیگر، لحظه‌ای زودتر، لحظه‌ای دیرتر، یا در همان لحظه، چنین چیزی وجود ندارد، چنین چیزی وجود نمی‌داشت، جمع‌بندی می‌کنم، محال است. آیا می‌دانستم از کجا آمده‌ام، نه، مادر می‌داشتم، مادری داشته بودم، چیزی که از آن بیرون آمده باشم، با چه دردی، نه، چیزی به یاد نمی‌آوردم، چه چیز وادارم می‌کند چنان چیزی بگویم، چه چیز وادارم می‌کند چنین چیزی بگویم، همان که وادارم می‌کند تمام اینها را بگویم، و مسلم هم نیست، آن‌طور که مادر مسلم می‌بود، آن‌طور که مقبره مسلم می‌بود، اگر راه خروجی بود، اگر می‌گفتم راه خروجی هست، مجبورم کنید بگویم، شیاطین، نه، هیچ چیز نخواهم خواست. آری، مادر می‌داشتم، مقبره می‌داشتم، از اینجا بیرون نیامده بودم، از اینجا کسی بیرون نمی‌آید، اینجا است مقبره‌ام، اینجا است مادرم، امروز عصر همه اینجا است، مرده‌ام و در حال زاده شدن، بی آنکه به پایان رسانده باشم، بی آنکه بتوانم آغاز کنم، زندگی من این است. چه قدر منطقی است، پس دیگر از چه می‌نالم؟ آیا از آن که دیگر جلو قبرستان پس و پیش نمی‌روم، و با خود نمی‌گویم، خدا کند قبل از آنکه پرده بیفتد من دفن‌شدنی باشم، آیا از این می‌نالم، ممکن است. حق داشتم، دلواپس باشم، با آنکه نمی‌دانستم بابت چه، و می‌آمدم و می‌رفتم، و از خود می‌پرسیدم، بابت چه بود که دلواپس بودم، و جواب را پیدا می‌کردم، و

جواب می‌دادم، این من نیستم، من هنوز شروع نکرده‌ام، من هنوز دیده نشده‌ام، و باز می‌گفتم، چرا، چرا، این خودمم، و مهم‌تر اینکه، دست از بودن می‌کشیدم، و تندتر گام برمی‌داشتم، تا قبل از یورش بعدی برسم، انگار بر زمان گام برمی‌داشتم، و باز می‌گفتم، و باز به همین ترتیب. این همه مدت، بعید است کسی متوجهم نشده باشد، با این حال این فکر پیش نمی‌آمد، که کسی متوجهم می‌شده است. از سلام‌گفتن حرف نمی‌زنم، اولین کسی که از آن مضطرب شود خودمم، تقریباً به اندازه تعظیم، بوسه، یا دست‌دادن. اما نشانه‌های دیگر، بی‌اختیار، که مردم بی‌آنکه بخواهند وجودت را با آنها آشکار می‌کنند، لرزه‌ها و چهره درهم‌کشیدن‌ها، به نظر می‌رسد، چیزی از این دست هم نباشد، مگر از جانب اسب‌های نعرش‌کش شاید، با وجود چشم‌بندهای‌شان، و آموزش‌های سخت مراسم تشییع، اما شاید زیادی خودم را گنده می‌کنم. واقعاً، حتی یک چهره را به خاطر نمی‌آورم، دلیل قطعی اینکه آنجا نبوده‌ام، نه، دلیل هیچ چیز نیست. اما این واقعیت که آزار و اذیت نشدم چه، ممکن است احساسش نکرده باشم؟ افسوس، می‌ترسم مورد خوشایندترین خشونت‌ها قرار گرفته باشم، نمی‌گویم بدون آنکه بفهمم، ولی می‌خواهم بگویم بدون آنکه کمکی باشد تا احساس کنم آنجا، نه جای دیگر. و چه بسا نیمی از عمرم را در زندان‌های آرکادی‌اشان گذرانده باشم، به زدودن گناهان نیمه دیگر، بی‌آنکه در گشت‌زنی مشکل آفرین بی‌محدودیتم، جلو دروازه‌های قبرستان، لحظه‌ی سکون یا

آرامش احساس کنم. اما اگر خسته شده باشند چه، از دیدن من که جای خودم را با خودم عوض می‌کنم، از دیدن من که باز می‌گردم، بعد از هر مرخصی اجباری، به حوزه نگهبانی‌ام، جلو دروازه‌های قبرستان، اگر بالاخره دل و جرأتی پیدا کرده باشند، و شدت ضربه‌ها را کمی بیشتر کرده باشند چه، فقط به قدری که مرگ بیخشنند، بی‌آنکه بدن را مثله کنند، آنجا، جلو دروازه‌های قبرستان، آنجا که همان صبح، دوباره پیدایم شده بود، هنوز آزاد نشده، با دین ادا کرده، در حق جامعه، و جرم قدیمی را از سر گرفته بودم، پس و پیش، با گام‌های گاه آرام، گاه پرشتاب، مثل گام‌های کاتیلینا^۱ آن دسیسه‌چین که نقشه ویرانی سرزمین پدری را می‌کشید، درحالی‌که می‌گفتم، این من نیستم، چرا، این منم، و می‌گفتم، آنجا راه خروجی هست، نه‌نه، اشتباه گرفته‌ام، باید اشتباه گرفته باشم، اینجا و آنجا را، حالا و آن موقع را، درست همان‌طور که آن موقع اشتباه می‌گرفتم، اینجا آن موقع را، آن موقع آنجا را، با مکان‌های دیگر، زمان‌های دیگر، که به سختی قابل تشخیص بود، اما نه سخت‌تر از حالا، حالا که اینجا، اگر اینجا باشم، و دیگر آنجا نباشم، در آمد و شد، جلو قبرستان، سردرگم. یا آیا در آخر فقط نشستم، پشت به دیوار تکیه داده، شب دراز پیش رویم، آنگاه که مردگان، در بستر مرگ خود دراز کشیده، در کفن یا تابوت، انتظار می‌کشند، که خورشید برآید؟ حالا چه می‌کنم، سعی می‌کنم ببینم کجا، تا بتوانم، بروم جایی دیگر، اگر لازم شد، یا نه فقط بگویم، فقط باید صبر کنی، تا بیایند ببرندت، گاهی چنین احساسی دارم. بعد

۱. Catilina (۱۰۸-۶۲ ق.م.)، سیاستمدار رومی که برای رسیدن به قدرت دست به توطئه‌ای زد. سیرون به این توطئه پی برد و در سخنرانی‌ای آن را فاش کرد و توطئه‌کنندگان دستگیر و محکوم به اعدام شدند.

۱. آرکادی = آرکادیا: ناحیه‌ای در پلوپونز یونان قدیم که در میان حصاری از کوه‌ها از سایر نقاط یونان جدا افتاده بود. تمدنی روستایی در آنجا به وجود آمد که بعدها نمادی از سادگی و آرامش روستایی شد.

می‌گذرد و می‌بینم چنین چیزی نیست، چیز دیگری است، که درکش سخت است، که درکش نمی‌کنم، یا که می‌کنم، بستگی دارد، و باز به همان می‌رسد، چون که آن هم نیست، بلکه باز چیز دیگری است، یک چیز دیگر، یا اولی است که برگشته، یا باز همان است، همان چیزی که همیشه خود را به سردرگمی من عرضه می‌کند، بعد ناپدید می‌شود، و باز خود را عرضه می‌کند، به سردرگمی من، که هنوز ارضا نشده، یا موقتاً مرده، از فرط گرسنگی. قبرستان، آری، به آنجا باز می‌گشتم، امروز عصر آنجاست، بردوش کلماتم، اگر می‌توانستم از اینجا بیرون بروم، یعنی اگر می‌توانستم بگویم، آنجا راه خروجی هست، جایی راه خروجی هست، دانستن آنکه دقیقاً کجا دیگر فقط زمان می‌خواست، و صبر، و تسلسل در تفکر، و بلاغت بیان. اما بدن، برای رفتن به آنجا، بدن کجاست؟ خیلی مهم نیست، خیلی مهم نیست. و من شک ندارم، هرطور شده به آنجا می‌رسیدم، به راه خروج، دیر یا زود، اگر می‌توانستم بگویم، آنجا راه خروجی هست، جایی راه خروجی هست، بقیه‌اش می‌آمد، بقیه کلمات، دیر یا زود، و توان رسیدن به آنجا، و راه رسیدن به آنجا، و بیرون رفتن، و دیدن چیزهای زیبایی که در آسمان هست، و دیدن ستاره‌ها، بار دیگر.

۱۰

دست بکش، اما دست از همه چیز کشیده شده، چیز جدیدی نیست، چیز جدیدی نیستیم. آهان پس زمانی چیزی بوده، زمانی چیزی داشته‌ام. می‌شود فکر کرد که بوده، اما باید دانست که نبوده، هیچ وقت، هیچ چیز جز دست‌کشیدن. حالا بیا بید فرض کنیم نبوده، یعنی بیا بید فرض کنیم بوده، زمانی چیزی، در سری، در قلبی، در دستی، قبل از آنکه همه باز شوند، خالی شوند، باز هم بسته شوند، منجمد شوند. پس از چنان ترسیدنی، این بسیار دلگرم‌کننده است، و به من جرأت می‌دهد ادامه بدهم، بار دیگر. ولی سکوت نیست. نه، حرف می‌زنند، جایی کسی دارد حرف می‌زند. لا طائلات، قبول، اما آیا این کافی است، این کافی است، که معنایی دهد؟ می‌دانم چیست، سر عقب افتاده است، از بقیه، سر و مقعدش دهان، یا آنکه خودش تنها ادامه می‌دهد، تنهای تنها، پرسه‌های همیشگی‌اش را، و کثافت همیشگی را می‌ریند و پک و پوزه را لیس می‌زند و باز هم می‌بلعد، مثل آن روزها که خیال می‌کرد پُخی است. اما دیگر نه

قلب در آن است، نه اشتهایی که بود. پس بیخ ریش خودم، باز به خودم برمی‌گردد، بی حقه و کلک، آن گذشته قدیمی همیشه نو، برای همیشه پایان یافته، همیشه در حال پایان، با تمام گنج‌های پنهانش، نوید فردا، تسلائی امروز. و باز در دست‌های خوبی هستم، سرم را نگه می‌دارند، از پشت، نکته جالبی است، مثل آرایشگاه، سبابه‌ها چشم‌هایم را می‌بندند، وسطی‌ها سوراخ‌های بینی‌ام را، و شست‌ها گوش‌هایم را، اما ناقص، برای آنکه بتوانم بشنوم، اما ناقص، و چهار انگشت باقی مانده خود را با فک و زبانم مشغول می‌کنند، برای آنکه بتوانم خفه شوم، اما ناقص، و بگویم، برای صلاح خودم، آنچه باید بگویم، برای صلاح آینده خودم، ترانه آشنا، و مخصوصاً، در این لحظه که لحظه بدی است برای گذراندن لحظه فراغتی، که بدون اینها چه بسا برایم مرگبار می‌بود، و اینکه روزی باز هم خواهم دانست که زمانی بوده‌ام، و کمابیش اینکه که بوده‌ام، و اینکه چه‌طور پیش بروم، و بدون کمک، و باادب، حرف بزنم، از شخص خودم، و بدل‌های ناشیانه‌اش. و این هم ممکن است، چون در این مرحله نباید زیاد تصدیق کنم، به نفع نخواهد بود، که انگشت‌هایی دیگر، دسته‌ای از انگشت‌های دیگر، شاخک‌هایی دیگر، این بهتر است، بادکش‌های خوب دیگر، ببخود سرچنین چیز بی‌اهمیتی وقت تلف نکنیم، اظهارات مرا مکتوب کنند، تا در پایان این سرسام بی‌پایان، اگر ادامه‌ای در کار باشد، کسی ملامتم نکند که سستی کرده‌ام. افتضاح است، افتضاح، اما دست‌کم چیزی که قابل سپاسگزاری باشد هست. و شاید کنار من، و دور و بر من، روح‌های دیگری دارند شکل می‌گیرند، روح‌هایی از حال رفته، روح‌هایی بیمار، از مصرف شدن زیاد، یا به خاطر آنکه مصرفی برایشان پیدا نشده، اما هنوز قابل مصرف، یا فقط قابل دور

ریختن، بدل‌های ناشیانه‌ای از من. یا که آیا سرانجام ناقوس به تن سپاری ما اینجا به صدا درآمده است، همان‌طور که مردگان را به خاک می‌سپارند، در ساعتی که عاقبت مرگ‌شان فرامی‌رسد، همان‌جا که می‌میرند، تا هزینه‌ها بالا نرود، یا ناقوس انتصابی تازه، روح کودکانِ مرده‌زاد، یا پیش از بدن مرده، یا روح‌های هنوز جوان، در میان ویرانه‌ها، یا روح‌هایی که هرگز زندگی نمی‌کنند، از ناتوانی، یا دلایل دیگر، یا روح‌های جاودان، باید چندتایی از آنها هم باشد، که بدن‌های‌شان همیشه اشتباه شده، اما باید صبر کرد چرا که درستش حاضر است، در میان فوج‌های نازاده، تن مقبره‌آسای درست، چرا که زندگان دیگر بس‌شان است. نه، نه روحی، نه تنی، نه تولدی، نه زندگی‌ای، نه مرگی، باید بدون این مزخرفات ادامه داد، اینها همه مرده‌اند از کلمه، از فرط کلمه، چیز دیگری نمی‌توانند بگویند، می‌گویند چیز دیگری نیست، که اینجا همین است و چیز دیگری نیست، اما همیشه این را نخواهند گفت، مهملات دیگری پیدا خواهند کرد، مهم نیست چه، و من خواهم توانست ادامه بدهم، نه، خواهم توانست متوقف شوم، یا شروع کنم، یک قلمپ دروغ دیگر، داغ داغ، به عمرم کفاف می‌دهد، زمان و مکانم می‌شود، صدا و سکوتم می‌شود، صدایی از سکوت می‌شود، صدای سکوت می‌شود. با چنین چشم‌اندازهایی است که می‌خواهند وادارت کنند صبور باشی، درحالی‌که صبوری، و آرام، جایی به نحوی آرام، چه آرامشی اینجا، آهان این شد فکر بکر، راستی چه آرام است اینجا، و چه حس خوبی دارم من، و چه ساکنم، همین حالا شروع خواهم کرد، خواهم گفت چه آرامش و سکوتی، که هرگز چیزی آن را نشکسته، هرگز چیزی آن را نخواهد شکست، که در حال گفتن اینکه من نمی‌شکنم، یا گفتن اینکه خواهم

گفت، آری، تمام اینها را فردا خواهم گفت، آری، فردا عصر، عصری دیگر، امروز عصر نه، امروز عصر خیلی دیر است، برای سر و سامان دادن به کارها خیلی دیر است، خواهم خوابید، تا بتوانم بگویم، تا صدای خود را بشنوم، اندکی بعد، که می‌گویم، من خوابیده‌ام، او خوابیده است، اما او خوابی نخواهد کرد، یا آنکه همین الان خواب است، کاری نخواهد کرد، جز ادامه دادن، کدام کار را، همین کاری که می‌کند، بی‌وقفه، یعنی، نمی‌دانم، دست کشیدن را، خودش است، ادامه خواهم داد، دست کشیدن را، بی‌آنکه چیزی داشته باشم، بی‌آنکه آنجا بوده باشم.

۱۱

وقتی فکر می‌کنم، نه، این طور نمی‌شود، وقتی بیایند آنها که می‌شناختم، شاید حتی هنوز هم بشناسم، البته با قیافه، یا از بو، مثل این است که، انگار که، در بجنب، نمی‌دانم، نباید شروع می‌کردم. اگر باز هم شروع می‌کردم، خوب دل می‌دادم، گاهی آخر و عاقبت خوشی دارد، به امتحانش می‌ارزد، امتحانش می‌کنم، یکی از این روزها، یکی از این عصرها، یا امروز عصر، چرا که نه، امروز عصر، پیش از آنکه ناپدید شوم، از آن بالا، از این پایین، که پراکنده‌ام کنند، کلماتِ ابدی. چه می‌گویم، پراکنده، مگر این دقیقاً همان نیست که نیستم، دقیقاً همان که نیستم، پریشان بودم، افکارم پریشان بود، دقیقاً همان چیزی که نیستم. و هنوز بر همان راه قدم می‌زنم، از فراز آری‌ها و فرود نه‌ها، به سوی آنکه هنوز باید نامی بگیرد، تا راحتم بگذارد، تا راحت باشد، تا دیگر نباشد، تا هرگز نبوده باشد. نامیدن، نه، هیچ چیز را نمی‌توان نامید، گفتن، نه، هیچ چیز نمی‌توان گفت، پس چه، نمی‌دانم، نباید شروع می‌کردم. اضافه کردنش

به رپرتوار^۱، آهان همین است، و اجرا کردنش^۲، همان‌طور که من خود را اجرا می‌کنم، قطعه‌های مرده یکی پس از دیگری، عصر به عصر، و شب به شب، و سرتاسر روز، هر روز، اما همیشه عصر است، چرا این‌طور است، چرا همیشه عصر است، من می‌گویم چرا، برای آنکه گفته شده باشد، برای آنکه پشت سرم باشد، لحظه‌ای. این زمان است که هنگام آهنگ‌های عاشقانه از پا می‌افتد، مگر که سپیده باشد، نه، من بیرون نیستم، من زیر زمینم، جایی، در تن خودم، یا در تن دیگری، و زمان همچنان می‌بلعد، اما مرا نه، آهان همین است، برای همین است که همیشه عصر است، برای آنکه چشم به راه بهترین چیزها باشم، شب سیاه دراز برای خفتن در آن، بفرما، جواب دادم، بالاخره جواب چیزی را دادم. یا که در سر است، مثل یک کلیدِ زمان دار دقیقه‌ای، کلیدِ زمان دار ثانیه‌ای، یا مثل تکه‌ای از دریاست، زیر پرتو فانوس دریایی، که می‌گذرد، تکه‌ای از دریا که می‌گذرد، زیر پرتویی که می‌گذرد. کلمات کثیف، برای آنکه مجبورم کنند باور کنم اینجا هستم، و اینکه سری دارم، و صدایی، سری که این را باور می‌کند، آن را باور می‌کند، بعد دیگر باور نمی‌کند، نه خودش را، نه چیز دیگری را، اما سری، با صدایی که از آن خودش است، یا از آن دیگران، از آن سرهای دیگر، مثلاً انگار دو سر بوده، انگار سری بوده، یا بی‌سری، صدایی بی‌سر، اما صدا. ولی من که هالو نیستم، فعلاً هالو نیستم، فعلاً آنجا نیستم، تازه جای دیگر هم نیستم، نه به صورت سر، نه

به صورت صدا، خُب، چه می‌شود کرد، چاره‌ای نیست، این جور است دیگر. و من می‌گذارم بگویند، کلمات من، که از آنم نیستند، از آن من، من آن کلمه، آن کلمه که می‌گویند، ولی عبث می‌گویند. داریم پیش می‌رویم، پیش می‌رویم، و وقتی بیایند آنها که می‌شناختندم، زود زود، مثل این است که، نه، وقتش نیست. ولی سُک سُک باز هم آمدم، درست وقتی از همیشه بیشتر لازم است، مثل جذر منهای یک، پس از به پایان رساندن انسانیت‌م، این باید دیدن داشته باشد، صورتِ کبودِ جوهرمالی و مرتامالی شده، تفاله‌های جوانی به مطالعه گذشته، گوش‌ها بلبللی، چشم‌ها پشت و رو، تک و ترک موهای پخش و پلا، کف به دهان، و مشغول جویدن، جویدن چی، خلط، دعا، درس، کمی از هر کدام، دعایی که طوطی وار حفظ شده برای روز مبادا پیش از پایان روح، که غل غل می‌کند و کله پا بالا می‌آید از دهان پیر خالی از کلمه، در سر پیری که دیگر نمی‌شنود، دیگر پیر شده‌ام، زود گذشت. یک بچه دماغوی پیر، که انسانیتش را به پایان رسانده، کجا بود در آبریزگاه مردانه دو اتاقک خیابان آسا، آنجا که فش فش شاشم همان صدای شصت سال پیش را می‌داد، صدای مورد علاقه‌ام، مثل صدای مادر که برای بچه سوت می‌زند، پیشانیم چسبیده به تیغه، بین نوشته‌ها، با فشار شدید به پروستات، و آروغ پشت آروغ سلام بر مادرمان^۳، از خودم چیزی نمی‌سازم، از سر حواس پرتی، یا خستگی، یا بی‌تفاوتی، یا به عمد، برای آنکه آب بیندم، می‌دانم چه می‌گویم، یا با

1. Caput mortuum

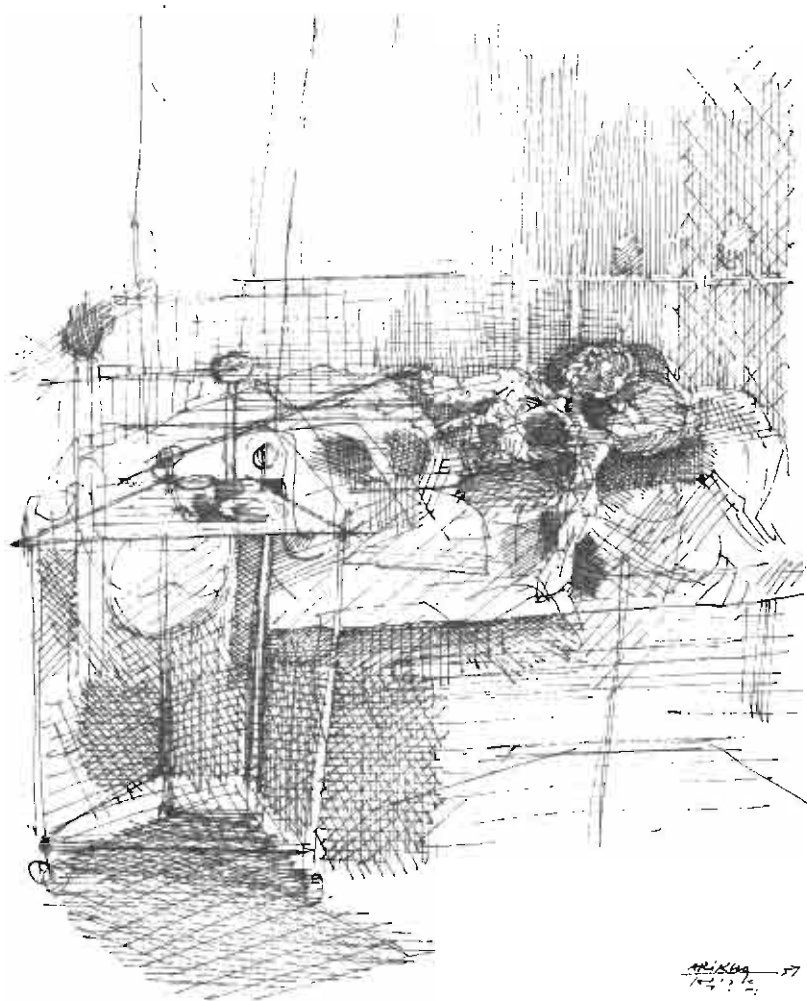
۲. Rue d'Assat (Fr) – rue Guynemer (En)، نام دو خیابان پاریس است. این دو خیابان در ضلع جنوب شرقی باغ لوگزامبورگ یکدیگر را قطع می‌کنند.

۳. Ave Maria (Fr) – Hail Mary (En)، دعایی خطاب به مریم عذرا. برای آن آهنگ‌های موسیقی متعدد ساخته‌اند.

۱. répertoire (Fr) – repertory (En)، مجموعه قطعه‌های موسیقی است که تکنواز یا خواننده برای رسیال یا ارکستر آماده می‌کند. تعداد قطعه‌های موسیقی در رپرتوار، معمولاً زیادتر از قطعه‌هایی است که در برنامه رسیال یا کنسرت اعلام می‌شود.

۲. exécuter (Fr) – execute (En)، این کلمه معنی اعدام کردن نیز می‌دهد.

یک بازو، که چه بهتر، بی بازو، بی دست، خیلی خیلی بهتر، پیر همچون دنیا، کربه همچون دنیا، از همه طرف مثله شده، سیخ ایستاده روی کنده قابل اعتمادم. در شرف ترکیدن از زور شاش قدیمی، دعا‌های قدیمی، درس‌های قدیمی، روح، ذهن، و جسد، شانه به شانه هم به پایان می‌رسند، از اخ و تف که حرفی نزنیم، حرفی نزنیم، مخاط ساخته از حق‌ها، که با سرفه از قلب بالا آمده، حُب حالا قلب دارم، حالا کاملم، جز چند تایی دست و پا، که انسانیات را به پایان رسانده باشند، و بعد هم به پایان کار رسیده باشند، و با این حال نه ذره‌ای افاده، بدون درخواست چیزی، تکان‌ها خورده در حال انزال، یا مسیح، یا مسیح. عصرها، عصرها، چه عصرهایی بود آن وقت‌ها، از چه درست شده بود، کی بود، نمی‌دانم، از سایه‌های مهربان، آسمان مهربان، از زمان اشباع، که دست کشیده از بلعیدن، تا هنگام خوراک نیمه شب، نمی‌دانم، بیش از آن موقع چیزی نمی‌دانم، آن موقع که، از درون، یا از بیرون، از شبی که می‌آمد یا از زیر زمین، یا به هر حال از دور، می‌گفتم، کجا هستم، فقط برای اشاره به مکان، و با چه ظاهری، و از کی، این هم برای اشاره به زمان، و تا کی، و این ابله کیست که نمی‌داند کجا برود، که نمی‌تواند متوقف شود. که خود را با من اشتباه می‌گیرد و من خود را با او اشتباه می‌گیرم، یا اصلاً هرچه، همان بساط همیشگی. آن عصرها اما عصر امروز از چه درست شده، این عصر امروز که هیچ وقت تمام نمی‌شود، که من در تیرگی‌هایش تنهایم، اینجا جایی است که هستم، که آن وقت‌ها بودم، که همیشه بوده‌ام، از اینجا با خودم حرف می‌زدم، با او حرف می‌زدم، کجا غیش زد، آنکه آن وقت‌ها می‌دیدمش، آیا هنوز در خیابان است، احتمالش هست، امکانش هست، بی آنکه بداند کجا می‌رود، بی آنکه بتواند بایستد،



بی آنکه صدایی با او حرف بزند، من دیگر با او حرف نمی‌زنم، من دیگر با خودم حرف نمی‌زنم، دیگر کسی را ندارم که با او حرف بزنم، و حرف می‌زنم، صدایی حرف می‌زند که نمی‌تواند صدای کسی باشد مگر من، چون که کسی نیست مگر من. آری، من او را گم کرده‌ام و او مرا گم کرده است، از میدان چشم، از میدان گوش، این همان است که می‌خواستم، مگر ممکن است، که چنان چیزی خواسته باشم، که چنین چیزی خواسته باشم، اما او، او چه می‌خواست، می‌خواست متوقف شود، شاید متوقف شده باشد، من متوقف شده‌ام، اما من که هرگز جنب نخورده‌ام، شاید مرده باشد، من مرده‌ام، اما من که هرگز زنده نبوده‌ام. اما او حرکت می‌کرد، نشان نشاط، در آن عصرها، که خود می‌گذشتند، عصرهایی با پایان، عصرهایی با شب، بی آنکه کلمه‌ای بگوید، بی آنکه بتواند کلمه‌ای بگوید، بی آنکه بداند کجا می‌رود، عاجز از توقف، گوش به فریادهای من، شنوای صدایی که فریاد می‌زد این نوعی از زندگی نیست، انگار نمی‌دانست، انگار آن کنایه‌ای به زندگی خودش بود، که نوعی از زندگی بود، تفاوت همین جاست، چه روزگاری بود، نه می‌دانستم کجا هستم، نه می‌دانستم با چه ظاهری، نه از کی، نه تا کی، درحالی که حالا، تفاوت همین جاست، حالا می‌دانم، حقیقت ندارد، اما بی کم و کسر می‌گویم، تفاوت همین جاست، می‌گویم، همین الان می‌گویم، می‌گذارمش برای پایان، و بعد پایان، خواهم توانست به پایان برسانم، دیگر نخواهم بود، دیگر به زحمتش نخواهد ارزید، دیگر لازم نخواهد بود، دیگر ممکن نخواهد بود، اما حالا هم به زحمتش نمی‌ارزد، حالا هم لازم نیست، حالا هم ممکن نیست، اوضاع استدلال چنین است. نه، باید چیز بهتری پیدا کرد، دلیل بهتری، تا این متوقف شود، کلمه دیگری، فکر

بهتری، برای منفی کردن، یک نه نو، که بقیه را یکسره باطل کند، همه نه‌های کهنه را که اینجا دفن کرده‌اند، در قعر اینجا که جایی نیست، ک فقط آنی است برای زمان جاودانی، که اسمش اینجاست، و در این وجودی که اسمش من است و وجودی نیست، و در این صدای ناممکن، همه نه‌های کهنه‌ای که در تاریکی آویزان‌اند و همچون نردبانی از دود تاب می‌خورند، آری، یک نه نو، که تنها یک بار گفته شود، که درچه‌اش زیر پایم باز شود و مرا فرو ببرد، سایه و همه‌مه، به غیبتی نه چندان عبث که نیستی. آ می‌دانم که چنین چیزی پیش نخواهد آمد، می‌دانم که چیزی پیش نخواهد آمد، که چیزی پیش نیامده است و من هنوز، و مخصوصاً از روزی که دیگر نتوانستم باورش کنم، همانم که می‌گویند انسان خاکی، با گوشت و خون، جایی آن بالا در آن نور سوزاکی‌شان، سرگرم فحش دادن به خودم، از ته دل. و برای همین است که، وقتی زمان آنها که می‌شناختندم برسد، این بار درست می‌شود، وقتی زمان آنها که می‌شناسندم برسد، مثل این است که بین آنها باشم، چیزی که می‌خواستم بگویم این بود، بین آنها به تماشای نزدیک شدن خودم، و بعد به تماشای دور شدن خودم، سر بجنبانم و بگویم، آیا این واقعاً اوست، ممکن است او باشد، و بعد همراه‌شان راه بیفتم، در راهی که راه من نیست و با هر قدم دورترم می‌کند از آن راه دیگر که آن هم از آن من نیست، یا تنها برجا بمانم، میان دو رؤیا که از هم جدا می‌شوند، بی خبر از همه، همه بی‌خبر از من، این هم بالاخره چیزی که می‌خواستم بگویم، بیش از این نباید چیزی برای گفتن داشته باشم، امروز عصر.

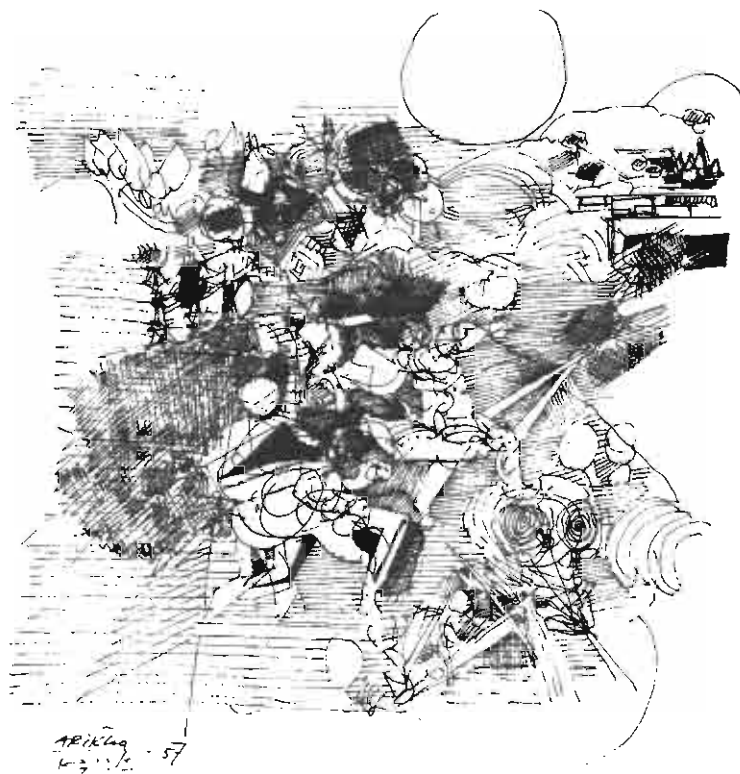
شبی از شب‌های زمستان است، آنجا که بودم، که خواهم بود، در یاد، در خیال، مهم نیست، با ایمان به خودم، با ایمان به اینکه این منم، نه، لازم نیست، تا وقتی دیگران هستند، کجا، در دنیای دیگران، دنیای راه‌های دراز مرگبار، زیر آسمان، با یک صدا، نه، لازم نیست، و توانی برای حرکت، هر از گاهی، به این هم نیازی نیست، تا وقتی دیگران حرکت می‌کنند، دیگران واقعی، اما روی زمین، بی شک روی زمین، تا زمان مرگی دوباره، برخاستنی دوباره، چنان طولانی که اینجا تغییر کند، که چیزی تغییر کند، و ممکن شود، تولدی ژرف‌تر، مرگی ژرف‌تر، و یا رستاخیزی هر چه دورتر از این زمزمه خاطره و رؤیا. شبی از شب‌های زمستان، بی ماه و ستاره، اما روشن، او تنش را می‌بیند، تمام جلویش را، قسمتی از جلویش را، چه روشنش می‌کند، این شب ناممکن را، این تن ناممکن را، این منم در او که به یاد می‌آورم، شب واقعی را، این رؤیای من است، رؤیای شب بی فردا، و او فردا چگونه خواهد توانست، که تاب

بیاورد فردا را، سپیده را، و بعدُ روز را، همان‌طور که دیروز توانست، که تاب بیاورد دیروز را. آه می‌دانم، این من نیستم، هنوز این من نیستم، این کهنه‌سربازی است، خورکرده به روزها و شب‌ها، اما فراموش می‌کند، به من فکر می‌کند، بیش از آنچه باید، و هنوز صبح بسیار دور است، شاید بالاخره وقت آن را داشته باشد، که دیگر ندمد. این چیزی است که می‌گوید، با صدایی که به زودی ترکش می‌کند، شاید امشب، و می‌گوید، چه روشن است، فردا چه‌طور خواهیم توانست، دیروز چه‌طور توانستیم، ای بابا، این پایان است، صبح بسیار دور است، و این کیست که در من حرف می‌زند، و این کیست که مرا طرد می‌کند، انگار جای او را گرفته باشم، زندگیش را غصب کرده باشم، آن ننگ همیشگی که نگذاشت زندگی کنم، ننگ همیشگی زندگی من که نگذاشت زندگی کنم، و به همین ترتیب، لاطائلات همیشگی زیر لب، چانه‌اش روی قلبش، بازوها آویزان، خم شده نزدیک زانو، در شب. آیا موفق خواهند شد، مرا بسرانند در او، خاطره و رؤیای مرا، در او که هنوز زنده است، مگر همین حالا آنجا نیستم، همیشه نبوده‌ام، مثل یک لکهٔ افسوس، آیا این شب من است و سرکشی من، در سیاهچال‌های این محضر، و از حالا تا مرگ او آخرین مهلت من، برای آنکه بوده باشم، و این کیست که این‌طور پرت و پلا می‌گوید، به، همه‌جا پراز صداست، همه‌جا گوش است، یکی که در حال گفتن این‌طور حرف می‌زند، درحالی‌که حرف می‌زند، کی دارد حرف می‌زند، و از چه حرف می‌زند؟ و یکی که می‌شنود، لال، بی‌آنکه بفهمد، دور از همه، و همه‌جا بدن، خمیده، متوقف، آنجا که امیدهای من باید همان‌قدر زیاد، همان‌قدر کم، باشد که امیدهای این اول آمده. و هیچ‌کس منتظر نخواهد شد، او هم مثل دیگران، هیچ‌کس هرگز منتظر نشده، که

بمیرد، تا من در او زندگی کنم، تا بتوانم با او بمیرم، ولی زود زود همه می‌میرند، درحالی‌که می‌گویند، زود زود بمیریم، بدون او، همان‌طور که زندگی کردیم، بدون او، تا دیر نشده، مبادا زندگی نکرده باشیم. و اما این دیگری، صد البته، دربارهٔ این دیگری جدید چه باید گفت، با قیل و قال من‌های خانه به دوش، و اوهای خالی مانده‌اش، این دیگری بی‌شمار و بی‌شخص که در وجود متروکش مثل روح آمد و شد می‌کنیم، هیچ. این هم یک سه‌صدایی تمیز، و باید گفت که این سه تا می‌شود یکی، و اینکه این یکی می‌شود هیچ، و چه هیچی، که به هیچ نمی‌ارزد. حُب، اگر قرار است بگویم، حالا وقتش است، حُب این زمین است، این اندام‌های حیاتی رو به موت که مختص من بوده و هنوز به تصرف درنیامده مختص کس دیگری می‌شود، خیلی ممنون، و این هم خنده، قهقههٔ ساکت و طولانی ناموجود آگاه، از شنیدن چنین حرف‌های وزنی که به او نسبت می‌دهم، چه طبع شوخی، اعتراف کن داری افت می‌کنی، آخر کارت به دوچرخه‌سواری می‌کشد. این گروه‌گر حسابداران است، که مثل انسانی ابراز عقیده می‌کنند، و هنوز مانده است، تمام ملل زمین هم کفایت نمی‌کند، و در پایانِ میلیاردها، خدایی لازم است، شاهد بی‌شاهد شاهدها، چه خوب که هدر رفت، که هرگز هیچ‌چیز شروع نشد، هرگز هیچ‌چیز به جز هرگز و هیچ‌چیز، هرگز هیچ‌چیز به جز کلمات بی‌جان.

ضعیف‌تر می‌شود، صدای همیشگی ضعیفی که به عبث کوشید بسازدم، محو می‌شود، تا بگوید از اینجا می‌رود، تا جای دیگری تلاش کند، یا آرام می‌گیرد، نمی‌شود گفت، که بگوید می‌خواهد متوقف شود، از تلاش دست بکشد. صدا می‌گوید، صدایی جز این هرگز در زندگی من نبوده، البته اگر وقتی حرف از من می‌شود بتوان از زندگی حرف زد، و صدا می‌تواند، هنوز می‌تواند، و اگر نه از زندگی، اینجا می‌میرد، اگر چنین، اگر چنان، اگر وقتی از من حرف می‌شود، اینجا می‌میرد، اما کسی که بیشتر را بتواند کمتر را هم می‌تواند، کسی که بتواند از من حرف بزند از هر چیزی می‌تواند حرف بزند، تا آنجا که، تا آن وقت که، اینجا می‌میرد، دیگر نمی‌تواند ادامه بدهد، که از من حرف بزند، اینجا، جای دیگر، صدا می‌گوید، صدا نجوا می‌کند. صدای کی، هیچ‌کس، هیچ‌کس نیست، صدایی هست بدون دهان، و جایی نوعی از شنوایی، و چیزی ناگزیر از شنیدن، و جایی دستی، اسمش را گذاشته دست، می‌خواهد دستی

بسازد، یا اگر نه دست، جایی چیزی که بتواند اثری بگذارد، از آنچه می‌گذرد، از آنچه گفته می‌شود، با کمتر از این نمی‌شود، نه، همه‌اش قصه‌بافی است، باز هم قصه‌بافی، هیچ چیز نیست مگر صدایی که زمزمه می‌کند و اثری می‌گذارد. اثر، می‌خواهد اثر بگذارد، آری، مثل آنچه هوا بین برگ‌ها می‌گذارد، بین چمن، بین ماسه، با این است که می‌خواهد زندگی بسازد، اما به زودی به پایان می‌رسد، دیگر چندان طول نمی‌کشد، زندگی‌ای نخواهد بود، زندگی‌ای نبوده است، سکوت می‌شود، هوایی ساکن که روزی لحظه‌ای به لرزه درآمد، غبار مختصری که دمی باریدن گرفت. هوا، غبار، اینجا نه هوایی هست، نه چیزی که غبار شود، و صحبت از لحظه‌ها، صحبت از دم‌ها، صحبت از هیچ است، اما چه می‌شود کرد، اینها اصطلاحاتی است که به کار می‌برد. همیشه حرف زده است، همیشه حرف خواهد زد، از چیزهایی که وجود ندارند، یا اینکه جای دیگری وجود دارند، خُب، اگر بشود اسمش را وجود گذاشت. بدیختانه صحبت از جای دیگری نیست، صحبت از اینجاست، آه بالاخره کلمات بیرون زدند، باز هم بیرون زدند، این آخرین فرصت بود، برای بیرون رفتن از اینجا، و رفتن به جایی دیگر، جایی که زمان بگذرد، و اتم‌ها لحظه‌ای جمع شوند، جایی که شاید صدا از آنجا می‌آید، جایی که گاهی می‌گوید باید از آنجا آمده باشد، برای آنکه بتواند از چنان موجودات خیالی‌ای حرف بزند. آری، بیرون از اینجا، اما چه طور، وقتی اینجا خالی است، نه ذره غباری، نه نفسی، تنها نفس صداست، بیهوده نفس می‌کشد، چیزی به وجود نمی‌آید. اگر اینجا بودم، اگر توانسته بودم به وجودم بیاورم، چه قدر دلم برایش می‌سوخت، که این همه بیهوده حرف زده است، نه این طور نمی‌شود، اگر اینجا بودم که دیگر بیهوده حرف



نمی‌زد، و اگر به وجود آورده بود که دیگر برایش دل نمی‌سوزاندم، لعنتش، یا دعایش می‌کردم، در دهان من می‌بود، لعنت‌کنان، دعاکنان، به کی، به چی، خودش هم نمی‌دانست، در دهان من، چیز زیادی برای گفتن نمی‌داشت، او که توانسته بود آن همه چیز بگوید، بیهوده. از خود می‌پرسد، با همه این احوال، این دلسوزی، این دلسوزی که پا در هواست، هرچند اینجا هوایی نیست، که دلسوزی‌ای در آن باشد، ولی این اصطلاح است، از خود می‌پرسد آیا باید متوقف شود، و بپرسد دلسوزی اینجا چه می‌کند، و آیا این نور امید نیست، یک اصطلاح دیگر، که شیرانه می‌تابد، میان خاکسترهای خیالی، امید ناچیز موجودی ناچیز، به هر حال، از آدمیزادان، اشک در چشم‌ها پیش از آنکه فرصت باز شدن پیدا کرده باشند، نه، دیگر نه توفقی و نه از خود پرسیدنی، در این مورد یا هر چیز دیگر، دیگر به خاطر هیچ چیز نباید متوقف شد، دیگر هیچ چیز متوقفش نخواهد کرد، در نزولش، یا صعودش، شاید سرانجام کارش به جیغ کاستراتویی^۱ ختم شود. هیچ وقت چندان حرفی از دل نبود، مستقیم یا به کنایه، قبول، اما این دلیلی نیست برای امید داشتن، که چه، که روزی دلی باشد، که راهی بالا شود و بساط سایه‌بازی را به هم بریزد، حیف، حیف. حُب حالا دیگر این صدا منتظر چیست، حالا که نه تردیدی مانده، نه انتخابی، که در این خیرخیز مرگش را بگذارد، باز هم یک اصطلاح دیگر. برای آنکه حسن ختام خزعبلاتش فرود آید باشد

۱. castrato، مردانی که برای حفظ صدای زیر ظریف‌شان، پیش از بلوغ عقیم می‌شدند تا در همسرایی‌های کلیساها و یا در اپراها در محدودهٔ سوپرانو بخوانند.

۲. coda (En)~cadence (Fr)، توالی چند نُت یا آکورد که نمایانگر پایان یک جمله، بخش یا قطعهٔ موسیقی است.

لایق خزعبلات دیگرش؟ سؤال‌های پایانی بی‌پایان، کاهلی کودکانه در برگ‌های پایانی، تصویرهای آخر، پایان رؤیا، پایان آنچه می‌آید، آنچه می‌گذرد، آنچه بود، پایان دروغ. آیا ممکن است، آیا بالاخره این همان چیز ممکن است، خاموشی این هیچ سیاه و سایه‌های ناممکنش، آیا این بالاخره همان چیز شدنی است، که ناشدنی پایان یابد و سکوت ساکت شود، این‌طور از خود می‌پرسد، این صدا که سکوت است، یا منم، نمی‌شود گفت، همه‌اش همان رؤیاست، همه‌اش همان سکوت است، صدا و من، صدا و او، او و من، و همهٔ آنچه مال ماست، و همهٔ آنچه مال آنهاست، و همهٔ آنچه مال کی، رؤیای کی، سکوت کی، سؤال‌های قدیمی، سؤال‌های پایانی، مال ما که رؤیایم و سکوت، اما به پایان رسیده، به پایان رسیده‌ایم، ما که هرگز نبوده‌ایم، به زودی هیچ نخواهد بود آنجا که هرگز هیچ نبوده، تصویرهای پایانی. و از آن کیست این شرم، در هر یک میلیونیم گنگ هر هجا، و بی‌کرانگی سیری‌ناپذیر پشیمانی که با هرگزش فروتر می‌رود، از اینکه مجبور است بشنود، مجبور است بگوید، ضعیف‌تر از ضعیف‌ترین نجواها، این همه دروغ را، و هر بار همان دروغ را که به دروغ تکذیب می‌شود، و از آن کیست این سکوت جیغ‌آسای نمک‌نه‌ها بر زخم‌آری‌ها، صدا از خود می‌پرسد. و می‌پرسد بر سر آرزوی دانستن چه آمده است، دیگر نیست، قلب دیگر نیست، سر دیگر نیست، کسی چیزی حس نمی‌کند، چیزی نمی‌پرسد، چیزی نمی‌جوید، چیزی نمی‌گوید، چیزی نمی‌شنود، تنها سکوت است. درست نیست، چرا، درست است، درست است و درست نیست، سکوت هست و سکوت نیست، کسی نیست و کسی هست، چیزی مانع چیزی نیست. و اگر سرانجام ساکت می‌شد صدا، صدای قدیمی رو به

خاموشی، درست نمی‌بود، همان‌طور که الان هم درست نیست که حرف می‌زند، نمی‌تواند حرف بزند، نمی‌تواند ساکت شود. و اگر روزی اینجا می‌بود، اینجا که نه روزی هست، نه جایی هست، وجودی ناشدنی زاده صدایی ناممکن، و طلیعه روشنایی، باز همه چیز ساکت و خالی و تیره می‌بود، مثل حالا، مثل آینده نزدیک، که همه چیز به پایان رسیده باشد، همه چیز گفته شده باشد، صدا می‌گوید، صدا نجوا می‌کند.